

ماکسیم گورکی

# ارباب

ترجمہ نوذر

از این نویسنده و ناشر

۱- پیرمرد منتشر شد .

۲- فروافتادگان منتشر میشود .

و

زندگی ، کار و هنر ماکسیم گورکی

چاپ پنجم : انتشارات کام صندوق پستی ۱۳/۱۴۴۷



با اجازه شماره  $\frac{۱۳۵۳}{۳۵/۱۰/۱۴}$  اداره نگارش

بها ۱۲۰ ریال

ماکسیم گورکی

# ارباب

« داستانی از زندگی من »

*Enkida  
Parse*

ترجمه نوذری

بادی، که بوئی نامطبوع داشت ، میوزید، ریزه برفهای خشک و خاکی رنگ بیالا میجستند ، در صحن حیاط ، پره های گاه و تراشه های درختان در پرواز بودند ، در وسط حیاط مردی ، که هیکی درشت و صورتی گرد داشت و پیراهن کتانی راه راهی ، مثل پیراهن تاتارها ، تا روی پاشنه اش کشیده شده بود ، ایستاده بود ، پاهای عریانش را در گالش های لاستیکی پوشانده و در حالیکه دستهای خود را بشکم بزرگش چسبانده بود ، به تندیشست های کوتاه و کلفت خود را میچرخاند ، باچشمان ریز و براق و لنگه بلند خود مرا ورنده از کرد : چشم راست او سبز و چشم چپش خاکستری رنگ بود. با صدای بلندی گفت :

« برو ! اینجا کاری برای تو نیست . زهستان و کار ؟ »

چهره گوشتالو ویموی او وضع تحقیر آمیزی بخود گرفت ! روی لب زبرین او سبیل تنک و بورش تکانی خورد؛ لب زبرین او از روی کج خلقی آویزان شد و یک رشته دندان ریز بهم چسبیده او را عریان کرد . تند باد طوفانی نوامبر موهای کم پشت سر بزرگ و سنگین او را پریشان کرد و جامه اش را بیلای زانوانش بالا زد و زانهای گوشتالود نرم و بطری مانند او را که پوششی از کرک زردگون برداشت ، نشان داد . ضمناً معلوم شد که مرد شلوار هم بپا ندارد . چهره زشت این مرد و برقی اهانتی که در چشم سبز و زنده او میدرخشید ، حس کنجکاوای را بشدت برمی انگیخت . من که عجله خاصی نداشتم . گفتم خوبست با او سر صحبت را باز کنم ، پرسیدم :

- تو درپانی ؟

- بروگمشو ، این موضوع بتو ربطی ندارد .



چاپ سوم و انتشارات گام

پانز ۳۵

تیراژ ۱۰۰۰ تا

- داداش ، بی شلوار سرما میخوری ...  
لکه‌های قرمزی، که بجای ابروهای او قرار داشت ، بالارفت و چشمان  
لنگه بلنگه و ناجور او بطور عجیب دو دو زد : و پیکر مرد بسوی جلو حرکتی  
کرد ، گوئی نزدیک بود بزمین بیفتد :  
- دیگه چی ؟  
- سرما میخوری و میمیری .  
- خوب ؟  
- همین .  
- کاملاً کافی است . غریب ، چرخاندن شست های خود را متوقف  
کرد .

دستهای خود را باز نمود ، و با اشتیاق بپهلوی پر گوشت خود زد و  
در حالیکه بسوی من حرکت میکرد ، پرسید :  
- برای چه اینحرف را میزنی ؟  
- همینطوری ... نمیشود خود ارباب (واسیلی سمیونوف) را دید ؟  
مرد آهی بر آورد و در همان حال ، که بادقت مرا با چشم سبز خود  
ورانداز میکرد ، گفت :  
- خودم هستم ...  
آرزوی من برای بدست آوردن کار بر باد رفت . ناگهان وزش باد  
پیش چشم سردتر و چهره مرد زنده تر شد . او خنده کنان فریاد زد :  
- خوب ، دربان . هان ؟

حالا که او خیلی نزدیک من ایستاده بود میدیدم که سخت مست است.  
بر آمدگی بالای چشمانش با پوشش زردی بطور کاملاً محسوس پوشیده  
شده بود و سراپای او انسان را بطرز عجیبی بیاد جوجسه زشت و عظیمی  
می انداخت .

در حالیکه جریان غلیظی از بوی زنده الکل را بسوی من میراند، و  
دست کوتاه و کلفت خود را ، که با مشت گره خورده اش بیک بطری شامپانی  
چوب پنبه دار شبیه بود حرکت میداد ، با صدای شادی گفت :  
- گمشو !

من پشتم را باو برگرداندم و آهسته بسوی در روانه شدم .  
- آهای ! آیا به سه روبل حقوق در ماه داضی هستی ؟

آیا برای جوان هفده ساله ، نیرومند و باسوادی، مانند من، مناسب  
بود که برای مردی شکم گنده و همیشه مست ، برای روزی ده کوپک کارکنم ؟  
ولئی زمستان شوخی بردار نبود و راه دیگری در پیش پای خود نداشتم ، بر  
خلاف میلم گفتم :

-- خیلی خوب

- شناسنامه داری ؟

دستم را توی بغلم کردم ، ولی کار فرما ، بازوی خود را با اخم  
حرکتی داد ...

- مهم نیست ! آنرا بمنشی بده ، برو آنجا ... سراغ ( ساشکا )  
را بگیر ..

از میان در بازی که روی يك لولا قرار داشت ، بداخل اطاق کهنه‌ای  
که بطور سست بدیوار زرد يك عمارت دو طبقه چسبیده بود وارد شدم ، و  
راه خود را از میان کیسه‌های آرد بزایه تنگی که در آنجا ، بخاری ترش  
گرم ، اشتها آور شامه‌ام را تحریک میکرد ، ادامه دادم . ناگهان صداهائی  
وحشت آور ، صدای ضربه‌ها و نفس نفس‌هائی از حیاط شنیدم . صورتم را  
بشکافی، که در دیوار راهرو بود چسباندم و شگفت زده ایستادم ، کارفرمای  
من ، بازوان خود را به پهلوهایش چسبانده بود و در حیاط ، مانند اسپه‌ای که  
آموزگاری نامرئی او را تعلیم دهد ، جست میزد و شلنک می انداخت ،  
ماهیچه‌های لخت وزانوان چاق و گرد خود را آشکار می ساخت . شکم و گونه  
های نرم او میلرزید و دهانش ، که مانند دهان ماهی بود ، بی‌الا می جست و  
حرکت میکرد .

- هو ... هو ...

حیاط تنگی بود و در آن یکمده اطاق ویران و درهم برهمی قرار  
داشت ، که قفلهای بزرگی ، مانند گله‌های سگ ، بدرهای آنها آویزان بود.  
از روی تنه پرچین و چروک درختها که باران آنها را شسته بود، ده‌ها چشم  
کور و مرده خیره بانسان مینگریستند . در یکی از گوشه‌های حیاط تا بام  
بشکه‌های خالی شکر انباشته شده و از درون آرواده‌های مدور آنها تراشه‌های  
سیخ سیخ‌گانه‌ها بیرون زده بود ، حیاط گوئی گودالی بود که در آن زباله و  
خرده ریزه‌های فرسوده ریخته باشند .

گاه‌ها و پوسته‌ها چرخ میزدند و تراشه‌های درختان همراه آنها  
میرقصیدند و جست و خیز میکردند . اینمرد فربه و عجیب ، مثل اینکه میخواهد

با آنها بازی کند ، با سنگینی بیابا میجست و گالش‌های او روی سنگ فرش حیاط شلپ شلپ میکرد ، باطراف می‌پرید ، وهیکل چاق و شل و ول خود را تکان تکان میداد و فر فر میکرد .

- هو .. هو .. هو ..

در گوشه حیاط ، از جایی ، چندخوک با صدای خشمگین و خرخر باو پاسخ میدادند و در جای دیگر اسبی آه میکشید و سم بزمین میکوفت و از پنجره کوچک اتاقی که در طبقه دوم ، برای هوا خوری گشوده شده بود ، صدای دخترانه افسرده‌ای شنیده میشد که میخواند :

ای پسر محبوب ، چرا اینقدر اندوهگینی

ای آواره بی خیال من ..

باد در دهان چلیک‌ها سر میکشید و در میان گاه‌ها خش خش میکرد ؛ یک تراشه چرخش تندی زد ؛ کیوتر های کیود رنگ ، برای گرم شدن ، روی پیش آمدگی لبه بام خود را بهم میفشردند و بنبغو های دردناک میکردند ...

زندگی در اینجا آمیزه شگفتی بود و در قلب آن ، این مردشگفت ، که نظیر او را ندیده بودم ، عرق ریزان ، نفس زنان گردش میکرد .

با وحشت بخود میگفتم « درجه جهنمی افندام ! »

در زیر زمینی ، که با پنجره‌های کوچکی مزین شده بود ، و در رویه

خارجی این پنجره‌ها توریسمی بهم چسبیده‌ای قرار داشت ، زیر یک طاق ضریبی ، ابری از بخار و دود تنباکو موج میزد .

این مکان تیره و تاریک ، شیشه جام‌های آن شکسته ، درون آن آلوده بلکه‌های خمیر و بیرون آن تیره و گل اندود بود . در گوشه‌های این اطاق تارهای ژولیده عنکبوت‌ها با شرابه‌های آویزان آغشته بآرد بشکل دالبرهائی خودنمایی میکردند . حتی گرد و خاک ، چار چوب شمایل مقدس را هم پوشانده بود .

در تنور عظیمی ، که طاقی کوتاه داشت ، آتشی طلائی رنگ زبانه میزد ، و در برابر آن ، (باشکا)ی کولی ، شاطر ، که روح و مغز کارگاه بود ، چون شیطانی ، به پیکر خود پیچ و تاب میداد و پاروی درازی را روی سنگ تنور بحرکت می‌آورد . او مردی کوچک اندام بود که موهائی سیاه و ریشی دو شاخه داشت دندانهای او بطور خیره کننده‌ای سفید بود . سردادی بی کمر و پیراهن سینه بازی بتن داشت ، موهای فر فری روی سینه عریان او ، بشکل

نقش و نگار زیبایی روئیده بود ، لاغر و زبر و زرنک بود بر قاص میخانه‌ای شباهت داشت ، دیدن ، پاهای شکیل او که کفشی سنگین و پاره ، که گوئی از چدن ریخته شده است آن را میپوشاند ؛ دردناک بود ، طنین پر شور فریادهای او ، در آن سردابه اندوه آور می‌پیچید .

او در همان هنگام ، که عرق از پیشانی زیبایش که آراسته بموئی سیاه و برآق بود ، میزدود همراه یک رشته دشنام‌ها فریاد میزد و کباب کنید ، بجوشانید .

پشت میز درازی ، پهلوی دیوار ، زیر پنجره‌ها هیجده نفر کارگر نشسته بودند ؛ پیکر خود را باهنگ منظم و خسته کننده‌ای حرکت میدادند و نانهای کوچکی ، بشکل حرف B درست میکردند که هر شانزده عدد آن یک پوط وزن داشت . دو نفر در یک انتهای میز خمیر خاکستری ور آمده را بشکل حاشیه‌های باریک میبردند و با انگشتان خو گرفته خود ، آنها را بقطعات یکسان در می‌آوردند ، به پاین میز ، جائیکه دست کارگر هامیرسید ، می‌انداختند ؛ این کارگرها آنقدر در کار خود تردست و چابک بودند که بزحمت حرکت دست آنها را میشد دید .

قطعات خمیر را بشکل نانهای کوچک قالب میکردند و هر نفر آنرا با کف دست خود میکوبید ، کارگاه با صداهای پایان ناپذیر کوبش ملایم پر بود ، در انتهای دیگر میز من ایستاده بودم و نانهای کوچک حاضر شده‌را توی سینی‌ها میگذاردم ، وقتیکه سینی‌ها پر میشد ، بچه‌ها آنها را نزد جوشاننده میبردند و او آنها را در پاتیل آب جوش می‌انداخت ، پس از تقریباً یک دقیقه بایک چمچه مسی آنها را روی پاتیل سفید شده دراز مسی ، خالی میکرد و قطعات داغ و لغزان خمیر را دو مرتبه توی سینی‌ها میگذاشت و شاطر آنها را ته اجاق خشک میکرد و سپس آنها را با پارو بیرون می‌آورد و ماهرانه توی تنور پرت میکرد و در آنجا آنها می‌پختند و خشک و ترد و قهوه‌ای رنگ میشدند .

هر گونه تسامحی از جانب من در بیرون دادن نانهای که بگوشه انتهای من ، در کنار میز روانه میشد ، سبب ضایع شدن کار آنها میکردید . آنها بی‌کار میماندند و رشته‌کار آنها از هم می‌گسیخت . مردانی ، که در کنار میز نشسته بودند ، شروع به فحاشی میکردند و قطعات خمیر را بصورت من می‌انداختند .

آنها همه مرا با نامهربانی و سوء ظن مینگریستند ، گوئی مراد ادای

اندیشه‌های شیطانی میدانستند .

هیجده بینی ، باخواب آلودگی و نفرت زیاد، روی میز تکان میخورد،  
چهره مردها با وضع عجیبی بهم شبیه بود . همه آنها پوششی از خستگی اخم  
آلود برخسار داشتند . هنگامیکه وردست من خمیر را میورزید ديلم آهني  
خمیرگیری بسنگینی ضربه هائی مینواخت . ورزیدن يك توده هفت  
پودی خمیر و تبدیل آن به توده قوام آمده لاستیک مانند و چسناك که در  
آن يك ذره آرد خشك نیامیخته هم وجود نداشته باشد ، کار دشواری بود .  
اینکار باید به تندى حد اکثر در نیمساعت انجام گیرد .

هیزم در تنور ترق و تروق میکند ، آب در ديك نزدیک بجوش آمدن  
است ، دست‌ها روی میز میبرند و شلپ شلپ میکنند . تمام این صداها در يك  
زمزمه یکنواخت و پایان ناپذیر بهم میآمیزند و فریادهای خشمناك انسانها  
که بندرت بلند میشود ، با آنها روح زندگی نمی‌بخشد . فقط از میان پسرانی که  
روی کف اطاق نشسته‌اند و نانها را به نخ میکشند ، صدای تازه و رسای  
( یاشکا آرتیوخوف ) بگوش میرسد . او پسرک کوچک اندام یازده ساله ایست  
که بینی گوژ و کوتاه و زبانی الکن دارد . گاهی اخم میکند و قیافه وحشتناکی  
بخود میگیرد و زمانی میخندد و با حرارت افسانه‌های باور نکردنی همسر  
کشیشی که بر اثر حسادت ، نفت چراغ روی دخترش - دختری که می‌باید  
عروس شود - ریخت و او را آتش زد ، افسانه بیم و کیفر اسب دزدان ،  
جنی‌ها ، جادوگران و حوری‌های دریائی را نقل میکند . این پسر بسبب همین  
صدای زنگک دارش که همیشه طنین اندازست لقب « زنگوله » گرفته‌است .

من دیگر می‌دانستم که ( واسیلی سمیونوف ) تا چندی پیش - شش سال  
پیش - شخصاً در نانوائی کارگری بوده و با همسر پیر اربابش رابطه پیدا  
کرده و این پیره زن را یاد داده است که شوهر میگسار خود را با مسموم  
کردن تدریجی از میان ببرد ، تا او کارها را بدست خویش بگیرد ، ولی حالا  
پیرزن را کتک میزند و او را در چنان حال ترس و وحشتی نگاه داشته است  
که زن ترجیح میدهد ، که مانند موشی ، در زیر زمین زندگی کند و جلوی  
نظر او ظاهر نشود .

این حکایت را با سادگی بسیار ، مانند چیزی که معمولاً اتفاق می‌افتد ،

\* Tinkle بانگلیسی طنین زنگک را گویند و در متن روسی این کلمه

بوئنتس است و ما آن را در فارسی به « زنگوله » ترجمه کردیم .

برای من نقل کردند و من حتی اثری هم از رشك و حسد نسبت باین مرد  
خوش اقبال در لحن گفتار آنان احساس نمی‌کردم .

- چرا او بی زیر شلوار خارج میشود ؟

( کوزین ) پیرمرد یکچشم ، با چهره تیره و سبانه ، بطرز مؤثری  
تشریح کرد :

- اودر میگساری بیداد میکند - همین پریروز یکدوره شدیدی زدگی  
را تمام کرد .

- آیا سبک عقل نیست ؟

چندین زوج چشم ، با استهزاء و خشم بسوی من نگریست ، و کولی  
با امیدواری فریاد کرد :

- صبر کن ، او عقل خود را بتو نشان میدهد !

همه از ( کوزین ) شصت ساله تا ( یاشکا ) که بانخ لیفه درخت‌نان‌ها  
رابنخ میکشد و از اکتبر تا ایستر \* فقط دو روبل میگیرد ، از ارباب ، با  
احساساتی تقریباً افتخار آمیز ، یاد میکنند ، گوئی میگویند : ( واسیلی  
سمیونوف ) مظهر مردانگی است ، اگر بتوانی ، دیگری مثل او پیدا کن .  
او مرد هرزه و عیاشی است ، اوسه معشوقه دارد ، که دونفر از آنها راشکنج  
میدهد ، و سومی تلافی آنها را سر ارباب در می‌آورد . غذای ما فقط در  
تطیلی‌ها سوپ کلم و گوشت گاو نمک سود است . روزهای چهارشنبه و جمعه  
لوبیا و شورپای‌ارزن ، که با روغن شاهدانه درست میشود ، داریم و بقیه اوقات  
سیرابی میخوریم . ولی در مورد کار ، او روزانه تقاضای بکار بردن هفت  
گونی آرد دارد ، که چهل ونه پوط خمیر میشود ، بکار بردن هر گونی دو  
ساعت ونیم وقت میگیرد .

من گفتم : با این ترتیب طرز صحبت شما درباره اوشگفت‌انگیزست .

سفیدی چشم‌های زیرك شاطر برقی زد و پرسید :

- چه چیز شگفت‌انگیزست ؟

- مثل اینکه شما با او افتخار می‌کردید ...

- چیز شایان افتخاری هم وجود دارد . گویاشما متوجه آن نشده‌اید .

او مدتی پیش يك کارگر عادی ، يك هیچ بود و حالا با زرس پلیس باو تعظیم  
میکند . این مرد خواندن و نوشتن را بلد نیست ، او ، بجز ارقام ، چیز

\* AESTER عيد قیامت مسیح که برابر است با عيد فطير يا عيد

فصح يهود «م»

دیگری نمیداند ، ولی با این حال کار چهل نفر را در مغز خود تنظیم و اداره میکند .

(کوزین) با آه خداترسانه‌ای این حرف را تأیید کرد :

— خدا پاو استعداد زیادی داده است .

( یاشکا ) با وضع هیجان انگیزی فریاد زد :

— يك كلوچه پزی ، يك نان پزی ، يك كماج پزی ، يك توتك پزی -

بیین ، آیا تو میتوانی اینهمه کار را بی ثبت و ضبط اداره کنی ؟ او تنها با اندازه پنجهزار بودکلوچه در زمستان به موروثی‌ها و تاتارهای این‌حوالی فروخت . اوهفت نفر دوده فروش در شهر دارد که هر کدام کمتر از دو پوط نان قندی اعلا نمیفروشند . نظرت در این باره چیست ؟

شور و شغف شاطر برای من نامفهوم بود و مرا بهیجان می‌آورد ، دیگر من با اندازه کافی دلیل داشتم که در باره ارباب طور دیگری فکر و گفتگو کنم .

ولی (کوزین) پسر ، در حالیکه چشم دزدوار خود را زیر ابروان

خاکستری رنگش میپوشاند ، سرزنش کنان گفت :

— داداش ، او يك آدم ساده نیست .

— اینطور که شما میگوئید ، او ارباب پسر را مسموم کرده و . . . .

معلوم است که آدم ساده‌ای نیست .

شاطر گره با پروان سیاه خود انداخت و با بی میلی گفت :

— در این مورد شهودی وجود ندارند . گاهی اوقات از روی غرض و حسادت میگویند که یک نفر دیگری را کشته یا مسموم کرده یا اموال او را غارت نموده است . وقتیکه خوشبختی بیکی از برادران ما روی کند مردم خوششان نیاید .

— او با توجه برادری دارد ؟

کولی پاسخی نداد ، و (کوزین) که بگوشه‌ای نگاه میکرد ، با خشم

گفت :

— بچه شیطان‌ها ، خوب بود گرد و خاک را از روی آن‌شایل مقدس

پاک میکردید . . . تاتارها شما را بیدین کرده‌اند . . .

بقیه خاموش میشوند ، گوئی که اصلا روی زمین نیستند .

هنگامیکه دوباره نوبت من شد ، که نانهای کلوچه‌راتوی سینی بچینیم ،

من کنار میز ایستادم و شروع بگفتن چیزهایی کردم که میدانستم . چیزهایی که بنظرم ، آنها می‌بایست بدانند .

برای اینکه صداهای مختلف کارگاه را خفه کنم ، ناگزیر بودم بلند صحبت کنم و هنگامیکه خوب گوش میدادند ، من بر سر شوق می‌آمدم و صدایم را بلندتر میکردم . طی یکی از این لحظات ، که با حرارت صحبت میکردم ، ارباب سر رسید ، منج مرا سر بزنگاه گرفت و بمن کیفر داد و لقبی هم روی من گذاشت .

او بی صدا ، پشت سر من ، میان طاق نمای سنگی ، که کارگاه ما را از نان پزی جدا میکرد ، آشکار شد ؛ کف نان پزی سه قدم از کف کارگاه بلندتر بود ، ارباب میان طاقنا ، که چون چارچوب قابی او را در بر گرفته بود ، دستهایش را روی شکمش گذاشته و انگشتان خود را میچرخاند ، مثل همیشه پیراهن درازی که با تسمه‌ای بدور گردن کلفتش بسته بود بتن داشت .

او در جای مرتفعش ایستاده بود و با چشمان لنگه بلنگه ، همه را از زیر نظر میگذراند ، در این حال نی چشمش ، که دارای شکل مدور معمولی بود ، مانند نی چشم گریه‌ای سوسو میزد ، چشم دیگرش که بیضی شکل و خاکستری رنگ بود ، مانند چشم مرده‌ای بی فروغ و بیحرکت بود .

با اینکه کارگران سریع‌تر کار میکردند ، یکمرتبه همه صداهای در کارگاه آرام‌تر شد و من ، تا موقعیکه متوجه این آرامش نشدم ، بصحبت خود ادامه دادم ، در همین موقع صدای تمسخر آمیزی پشت سر من گفت :

— صحبت از چیست ، پرگو ؟

من سراسیمه و خاموش بعبق برگشتم و او از جلوی من رد شد و چشم سبز او ، با وضعی نافذ ، از روی چهره من گذشت و از شاطر پرسید :

— چطور کار میکند ؟

یاشکا تصدیق کنان پاسخ داد :

— خیلی خوب است ، عیبی ندارد ، بد نیست . . .

ارباب ، مثل توپی ، سراسر کارگاه را با آرامش پیمود ، وقتیکه از پله‌های در خروج بالا میرفت ، با صدای آهسته و بیحالی بکولی گفت :

— يك هفته بی آنکه او را عوض کنی ، بگذار خمیر گیری کند . . .

پس از گفتن این حرف پشت در ناپدید شد . سرما مانند ابر سفیدی داخل کارگاه گردید .

( وانوك اولانوف ) ، جوان لنگه و ضعیفی ، که چهره غد و گستاخ



داشت ، و در سخن گفتن و اطوار خویش بنحو حیرت آوری بی پروا و بی شرم بود ! گفت : « عیبی ندارد »

یک نفر با تمسخر سوت کشید . شاطر نگاه خشمگینی با طرف افکند و با تندی گفت :  
- یا الله تندتر کار کنید .

از کف اطاق ، از گوشه‌ای که بچه‌ها نشسته بودند ، صدای خشمگین و سرزنش آمیز ( یاشکا ) بلند شد :

واقعا عجب مردمی هستید ، شما که در آخر مین نشسته‌اید ، چرا وقتی که دیدید ارباب آمد ، با آرنج خبر نکرید ؟

صدای خشن برادر او ( آرتم ) ، پسر بچه شانزده ساله‌ای که مانند خروس جنگی ، بعد از جنگ ، آشفته و پریشان بود ، بلند شد :  
- بله ، یک هفته خمیرگیری شوخی نیست . استخوانهای آدم خورد میشود .

در انتهای میز ( کوزین ) و ( میلوف ) سرباز سابق که مردی خوش سیما و سفلیسی بود ، نشسته بودند . ( کوزین ) چشم خود را پائین انداخت و چیزی نگفت .

سرباز پیر زیر لب ، مانند گناهکاری ، زمزمه کرد :

من فکر این پشامد را نمیکردم ..

شاطر که گوش تا گوش نیش را بخنده باز کرده بود گفت :

- حالا اسم تو « پیرگو » است .

دویا سه نفر سردی خندیدند و سپس خاموشی ناهنجار و اندوه باری

فضا را فرا گرفت . آنها از نگاه کردن بمن پرهیز میکردند .

ناگاه صدای بم و کلفت ( اسپشآتو نوف ) ، مرد بی‌قواره‌ای که چشمانی

شکاف مانند داشت ، برای تفسیر کردن بلند شد :

( یاشکا ) تنها کسی است که حقیقت را حس میکند - این ( یاشکا ) تخم

جن است .

پسرك با صدای زنگ‌دار و شادمانی فریاد کرد :

- برو گمشو

( کوزین ) پیشنهاد کرد : « باید زبان او را برید » . ( آرتم ) خشمگین

خود را بمیان انداخت :

زبان ترا باید از حلقوم بیرون کشید ، ای نامرد !

صدای آمرانه‌ای از کنار تنور بلند شد :

هیس .

( آرتم ) بلند شد و آرام بسوی در خروج روانه گردید ، برادر کوچکش

با صدای جدی میگفت :

- شیطان ، کجا پا برهنه میروی ؟ کفش پاره‌هایت را بپوش . سرما

میخوری و میمیری .

ظاهراً همه با این حرفها خو داشتند ، همه خاموش شدند . ( آرتم )

با چشمان خندان ، نگاهی مهر آمیز برادرش انداخت و چشمکی باو زد ،

کفشهای ژنده‌اش را پوشید .

من اندوهگین بودم و احساس تنهایی و غربت در میان این مردم ، قلب

مرا بشدت میفشرد ، توفان برف بشیشه‌های چرکین پنجره‌ها میخورد - بیرون

سرد بود ! من نظائر این افراد را دیده بودم و کمی آنها را میشناختم .

من میدانستم که تقریباً يك بیک آنها از رهگذار يك تحول روحی شکنجه -

آمیز و اجتناب ناپذیر گذشته‌اند ، شهرها با اسلوب خویش ، روی جوهر نرم

و شکننده ارواح آن‌ها ، که زاده و پرورش یافته آرامش روستاهاست ،

صدها چکش کوچک کوبیده و پاره‌ای از آنها را پهن و پاره‌ای را باریک

کرده‌اند .

وقتی که این مردم خاموش و بی‌صدا شروع به خواندن آواز روستاهای

خود میکردند و افسردگی خاموش و گیجی رنج آمیز ارواح خود را جامه

کلمات و نواها میپوشانند ، عمل ستمگرانه و سنگدلانه شهر آشکار تر

احساس میشد .

ناگاه ( اولانوف ) ، با آوازی بلند و تقریباً زنانه شروع به خواندن

کرد :

دختری سیاه روز و اندوهگین ،

و یک نفر دیگر ، گوئی بی اراده رشته آواز او را در دم بدست گرفت :

شبانگاه در کشت زار گردش کرد ...

کلمه کشت زار که بآهستگی خوانده شد ، صدای خفه دوسه نفر دیگر

راهم بلند کرد ، آنها سرخود را پائین تر آورده ، صورتهای خود را پنهان

کرده و خویشتن را بدست یادبودهای خوش سپرده بودند :

ماه بر کشت زار نور میپاشد

در دشت نسیم نوازشگر و مهر بانی میوزد

پیش از آنکه آنها آخرین سطر را بخوانند (وانوك) سرود را ، با آوازی که آمیخته با حق گریه است ، ادامه میدهد :

دختری سیاهروز و اندوهگین ...  
آواز، بلندتر و هم آهنگتر میشود :

او با باد سخن میگوید :  
ای باد مهربان ، ای دوست نازنین  
دل و روح مرا از من باز ستان

همینکه آنها میخوانند ، گوئی نسیم مهربانی از کشتزارهای پهناور  
بدرون کارگاه میوزد ، و مغزها با تخیلات گرم و مهربان ، تخیلاتی که دل  
را فضیلت و لطف مینماید ، آکنده میشود . ناگاه گوئی کسی ازین کلمات  
اندوه بار و نوازشگر شرم زده باشد ، زیر لب زمزمه میکند .

آهان ، زنی بگریه افتاد .

(اولانوف) که از تقلا سرخ شده است ، صدای خود را بلندتر و

اندوه بارتر میکند :

دختری سیاهروز و اندوهگین

صداهائی که از ته دل بیرون میآیند ، با افسردگی کشنده ای میخوانند :  
او اشک ریزان از باد درخواست کرد .

بگیر ، قلب مرا بگیر

و آنرا بجنگل ژرف و تاریکی ببر

اشاره شہوی و پلیدی در میان آواز میدود و من آن زن را نیاز تو  
میکم .. « بوی زیر زمین نمناک و حیاط چرکین روائح کشتزار را میراند .  
یک نفر آه میکشد : آه ... مادر مقدس .

(وانوك) و بهترین خوانندگان بیشتر تقلا میکنند ، گوئی میکوشند  
که شعله های گندزای افسردگی و کلمات پر از دود و بخار را فرو نشانند ، در  
همان حال آنها از داستان اندوه بار عشق شرمگین تر میشوند - آنها میدانند  
که عشق را در شهر بده کوچک میتوان خرید ، آنها آنرا با بیماری و مآشرائی  
که همراه آنست میخرند و در پاره آن ، نظر آنها ثابت و محکم است .

دختری سیاهروز و اندوهگین

آه هیچکس مرا دوست ندارد ...

- اینگونه روسپی میباش ، شاید ده نفر مرد ترا دوست داشته باشد .

در زیر ریشه ها و برگهای باغیزی

قلب مرا زیر خاک کن

تنها چیزی که این دختران هرزه میدانند آنست که شوهر کنند و بر  
گردن ما مردها سوار شوند .  
درست همینطور است . . .

(اولانوف) چشمان خود را محکم می بندد و نغمه های زیبا میسراید و در  
این لحظات صورت بی شرم و پیرنمای او ، از چین های کوچک پوشیده میشود  
و بالبخند بیمناک و شرمگینی میدرخشد . ولی همانطور که گل خیابان لباس  
تعطیلی را میآید ، بیشتر از پیش طنزهای عجیب جویانه سرود را چرکین  
می کند . (وانوك) می بایستی شکست خود را بپذیرد . حالا او چشمان قی گرفته  
خود را باز میکند و لبخند گستاخانه ای صورت فاجر او را در هم می پیچد  
و آهنگی اهریمنی روی لبهای نازک او به ترنم می آید . او برای حفظ آوازه  
خود بتواند يك خواننده خوب نگران است . این تنها آوازه ایست که این مرد  
تن آساکه با رفقای خود نمیجوشد ، باید در کارگاه نگاه دارد .

در خیابان پرلومونی

محصل مستی خفته است

با يك زوزه يك سوت و يك سگ صفتی وحشتناك همه کارگاه هم آهنگ  
کلمات مستهجن را با يك نوع شادی شیطنت آمیز میخوانند :

لمیده است و با نیرنگهای ناپاک لبخند میزند ...

انگار گله ای از گرازها در بوستان دلپذیری راه یافته اند و گلها را با پامال  
میکنند . (اولانوف) نفرت انگیز و شوم است . از التهاب وحشی شده و شعله ور  
گردیده ، صورت خاکستری او با لکه های قرمز پوشیده گردیده و چشمان او  
تقریباً از حدقه ، به بیرون تپق زده ، پیکر او با حرکات بیشرمانه ای هرزگی  
پیچ و تاب میخورد ، و صدای گوش خراش او ناگهان قوی میشود و با ناله  
آرزومند و سمانه خود قلب مرا می شکافد ، میخواند :

بیائید دختران روسی ، بیائید خانمها

بازوان خود را تکان میدهند و میخوانند و در همان حال سائیرین با صدای

دیوانه وار دنبال او را میگیرند :

یکسر . . . های هو

یکسر . . .

یکسر . . .

گند و عفونت بشدت جوش میزند و در این گند و عفونت غلیظ و لیز و لزج

ارواح بشری ندبه میکنند، هق هق میکنند و بریان میشوند . دیدار این جنون بقدری شکنجه آمیز است که انسان میخواهد برای رهایی مغز خود را بدیوار بکوبد، اما بجای آن چشم خود را برهم می نهد و سرودن يك آهنگ مستهجن و درهم گسیخته ای را آغاز میکنند ، حتی بلندتر از سایرین ، زیرا دداین موارد احساسی از طرح و شفقت شدید نسبت بهمنوعان خویش شما را فرا میگیرد، میخواهد که در غم و شادی با دیگران شریک باشد .

گاهی اوقات ارباب بیصدا سری میزند ، (ساشکای) مباشر که موهای سرخ و مچمد دارد ، بدرون میدود .

(سمیونوف) با صدائی ، که شیرینی زهر آلودی دارد ، میپرسد :

بچه ها ، خوش آمدید!

و در همان حال (ساشکا) بسادگی داد میزند :

- پست فطرتها ، اینقدر داد و پیداد نکنید .

دردم شعله ها خاموش میشود ، و چابکی این مردم در اطاعت آن فرمان

شاهوار ظلمت ژرف تر و سیاه تری بر روح انسان میکشد .

يك روز من پرسیدم :

- داداش ها ، چرا آهنگ های دلپذیر را خراب میکنید .

(اولانوف) شگفت زده بمن نظر افکند :

- مگر ما بد میخوانیم ؟

(واسیب شاتونوف) ، با صدای پست خود که همیشه خون سرد بود گفت:

- شما هیچوقت نمیتوانید با اعمال خود آوازی را خراب کنید، آواز

مانند روح است ، ما همه خواهیم مرد ، ولی آواز باقی میماند . . . برای همیشه .

(واسیب) هنگام صحبت، مانند راهب های که برای صومعه صدقه جمع کند سر خود را پائین انداخته بود و هنگامیکه او خاموش بود ، استخوانهای گونه اش که شکل استخوان گونه کالموگها را داشت ، تقریباً بی انقطاع ، مثل اینکه مرد عظیم الجثه ای آهسته چیزی را میچود ، کار میکرد . . .

از تراشه های چوب یکنوع جای کتابی ساخته بودم، هنگامیکه و در زیدن خمیر را تمام میکردم و جای خود را در کنار میز برای بیرون دادن کلوچه ها اشغال مینمودم ، جای کتابی را ، که کتابی روی آن باز بود ، جلوی رویم می نهادم و با صدای بلند شروع بخواندن میکردم . دستهای من پیوسته سرگرم کار بود ، عمل برگرداندن صفحات را (میلوف) انجام میداد و هر بار با تقلای غیر طبیعی و تر کردن مفصل انگشت بر گها را مؤدبانه بر میگردداند .

همچنین او وظیفه داشت که هنگام نزدیک شدن ارباب با نوک پا از زیر میز مرا آگاه سازد .

سریاز سابق ، با وجود این ، شخص سر بهوائی بود ، يك روز هنگامیکه من کتاب « داستان سه برادر » تولستوی را میخواندم ، قرق اسب مانند (سمیونوف) را روی شانه خود احساس کردم ، دستان گوشه تالو و کوچک او ، دراز شد و کتاب را گرفت ، و پیش از آنکه من بخود آیم ، او بسوی تنور روان شد ، در حالیکه کتاب را در دست میچرخاند و میگفت :

- چه نقشه ای کشیدی ؟ هان ؟ ناقله ؟

من خود را باو رساندم و بازویش را گرفتم :

- شما نمیتوانید کتاب را بسوزانید .

- چگونه نمیتونم ؟

- نمیتونی که نمیتونی .

خاموشی ژرفی کارگاه را فرا گرفت . من صورت اخم آلود شاطر و دندانهای سپید و بهم فشرده او را میدیدم و انتظار داشتم که فریاد کند .

- بزن .

- پرده سبزی جلوی چشمانم را فرا گرفت و زانوانم لرزید . بچه ها پاتمام قوا کار میکردند ، گوئی عجله داشتند کاری را پایان رسانند و کار دیگری را آغاز کنند .

ارباب بی آنکه بمن نگاه کند ، سرش بسوئی خم شد و گوئی بچیزی گوش داد و گفت:

- نمیتونم ؟

- بده اینجا .

- بسیار خوب . . . بگیر .

من کتاب مجاله را گرفتم ، بازوی ارباب را رها کردم و بجای خود برگشتم . او ، در حالیکه سرش خم بود و مانند همیشه آرام ؛ بسوی حیاط رفت . خاموشی ممتدی کارگاه را فرا گرفت ، سپس شاطر ، با حرکت تند ، عرق از چهره خود زدود و در حالیکه پای خود را بزمین میکوفت گفت:

- اوه ، لعنتی ، نمیدانی من چه حالی داشتم . من انتظار داشتم که به توحمله کند . . .

(میلوف) با شادمانی افزود : همینطور من .

(کولی) باحالی متأثر فریاد زد:

- ممکن بود دعوائی در بگیرد .

- خوب ، پرگو ، بیشتر مواظب باش . او میخواهد ترا رام خود کند .  
(کوزین) سرخاکستری رنگ خود را تکان داد و غرغر کرد:  
تو بدرد اینجا نمیخوری ، جوانک عزیزم ، ما دعوا و دسوائی را دوست  
نداریم ، تو اوقات ارباب را تلخ میکنی و او تلافیش را سرهمه مادرمی آورد...  
او اینکار را خواهد کرد .

(باشکا آرتیوخوف) با صدای خفیفی بسرباز دشنام داد:

- بیعرضه ، چطور وقتیکه میآمد او را ندیدی؟  
- خوب ، ندیدم .

- مگر بتونگفته بودند که مواظب بیرون باش .

- چرا ، ایندفعه متوجه نشدم . . .

اکثریت با بیاعتنائی خاموش بود و به غرغریهای خشمگین گوش میداد.  
من نمیتوانستم بفهمم نظراینها در باره من چه بود . احساس کسالت میکردم  
و فکر میکردم که بهتر است آنجا را ترك کنم .

(کولی) ، که گویی خیالات مرا حدس زده بود ، خشمگین شروع بصحبت  
کرد :

- پرگو ، حسابت را بگیر و برو - در هر صورت دیگر اینجای تو نیست  
او (یگور) را بجان تومی اندازد ، آنوقت کار تمام است .

(باشکا) که روی زمین ، روی يك تیکه حصیر ، مثل خیاطها ، چهار  
زانو نشسته بود . بیدرنگ برخاست و درحالیکه شکم خود را جلو انداخته  
و روی پاهای لنگ خود تلوتلو میخورد و با چشمانش ، که رنگ آبی شیری  
داشت ، بشکل وحشتناکی خیره شده بود ، مشت خود را بلند کرد و فریاد زد:  
- چه ؟ سالم دررفت ؟ میخواستی بامشت توی چانه اش بزنی ، و اگر  
دعوا میکرد من از تو طرفداری میکردم .

لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس قهقهه را سردادند ، از آن خنده های  
نشاط انگیز و تندرست که مانند سیلاب تابستانی چرك و غبار و زنگ را از  
روح آدمی میشوید و آنرا شاداب و منزه میکند و آدمیان را بشکل توده درهم  
فشرده و پیکر انسانی واحدی در میآورد که رشته های از جوه و تفاهات مشترک  
آن را بهم پیوسته است .

همه کارهای خود را موقوف کرده بودند ، پهلوهای خود را گرفته  
تکان تکان میخوردند ، زوزه میکشیدند جیغ میزدند و درحالیکه میخواستند  
از خنده خودداری کنند ، اشک از چشمان آنها سرازیر بود ، (باشکا) هم با

آشفتنگی میخندید و پیراهن خویش را مرتب میکرد .  
- چرا نه ؟ من باو نشان خواهم داد . کافی است يك وزنه سه پوندی ،  
یا يك كنده هیزم بردارم . . .

(شاتونوف) نخستین کسی بود که خنده اش تمام شد ، اوصورت خویش  
را با كف دست پاك کرد و بدون اینکه بکسی نگاه کند ، گفت:

- (باشکا) باز هم حق دارد ، شما ارباب را ببخود میترسانید ، او با  
زبان خوش با شما صحبت میکند و شما باو میگوئید برو گمشو . . .

(باشکا) که حالش بجا آمده بود ، گفت : باید او را تنبیه کرد . مگر  
ما سك هستیم ؟

و همه مشتاقانه شروع ببحث در این باره کردند که چگونه مرا از شر  
(یگور) محافظت کنند .

- برای او کشتن یا زمین گیر کردن افراد یکسان است .

(باشکا) بیشتر از همه تقلا میکرد و تندتند نقشه مختلفی برای دفاع و  
حمله طرح میکرد . (کوزین) پیر چشمان خود را بگوشه ای دوخته بود و  
با خشم میگریه :

- چند دفعه بچه ها باید بشما بگویم که شمایل مقدس را پاکیزه نگاه  
دارید .

کولی ، که بازوی خود را تکان میداد و حرف میزد ، گویی میخواست  
خودش را متقاعد کند :

- برای هر گناهی باید آماده بود . . . در اینجادعوا و مرا فعه زیاد است  
یک نفر در حیاط با قدمهای سنگین از جلوی پنجره گذشت و (باشکا) که  
همه چیز را میدانست با حرارت گفت :

- این (یگور) است که میرود درها را به بندد - میرود بخوکها سر بزند .  
یک نفر نزمه کرد:

- چقدر حیف شد که توی بیمارستان كلك او را نکنند . .

خاموشی و افسردگی بر همه جا چیره شد ، پس از یک دقیقه بمن  
پیشنهاد کرد :

- میل داری رژه (سمیونوف) را به بینی ؟

\*\*\*

من در راهرو ایستاده ام و از شکافی که روی دیوار است ، بدرون حیاط  
مینگرم ! در وسط حیاط ارباب با پاهای عریان روی جعبه ای نشسته و دو

دوجین نان کلوچه توی لبه پیراهنش نگاه داشته است . چهار خوگنر، اطراف زانوان او پوزه بزمین میزند و با صدای بلند میفرند ، او کلوچهها رامیان آروادهای سرخ رنگ آنها میاندازد و با دست پهلوی گلگون و گوشت آلود خوگها را نوازش میدهد و با صدای کوتاه نا آشنا و مهر آمیز و پدرانه، من، من میکند .

- اها ، حیوانها میخواهند بخورند ، حیوانها کلوچه میخواهند .

صورت چاق او پالبخند نرم و خواب آلودی شکفته شد ، چشم خاکستری او فروغی گرفت ، و با شغف نگاه کرد و گوئی که سر تا پای وجودش در گون شده بود . پشت سراو ، مرد شانه پهنی ، که صورتی آبله گون داشت ، ایستاده بود ، سبیلی کلفت داشت و ریشش از ته تراشیده شده و در گوش چپش يك حلقه نقره‌ای آویزان بود . کلاهش را بعقب زده بود ، با چشمان گرد ، تکمه مانند ، و بی فروغ به خوگها که به اربابش تنه میزدند نگاه میکرد ، دستهایش که توی جیبهایش فرورفته بود ، درون آن تکان میخورد و آهسته آهسته استرلباش را میپیچاند . با صدای گرفته‌ای گفت :

- موقع فروش اینهاست .

در موقع ادای این جمله ، حتی يك عضله صورت کودن او هم حرکتی نکرد .

ارباب با صدای بلندی گفت : هنوز وقت زیاد داریم ، چه وقت سایر خوگها مثل اینها میشوند ؟

یکی از خوگها با پوزه خود به پهلوی اوزد . (سمیونوف) روی جعبه تکانی خورد و با شادمانی شروع به قهقهه کرد ، بدن شل و ول خود را تکان میداد و در صورت خود بطوری چین و چروک میانداخت که چشمان لنگه بلنگه او ، در چین‌های پلک ضخیمش ناپدید میگردید . با خنده فریاد زد :

کوچولو موجهولوهای من ، اینها در تاریکی زندگی میکنند ، در تاریکی با آنها نگاه کن ... شو ... شو ... درست با آنها نگاه کن ... ها ! کوچولو موجهولو های من ، عزیزان من ...

خوگها ، بشکل نفرت انگیزی شبیه هم بودند ، انگار تنها يك خوگ بود که چهارپا توی حیاط می‌دوید و با دیگران شباهت مسخره آمیز و زنده‌ای داشت . سرهای کوچکی داشتند ، شکم‌های برهنه آنها ، روی پاهای کوتاه ، تقریباً بزمین میرسید ، و خشمناک ، مژه‌های خاکستری رنگ چشمان کوچک و همل خود را حرکت میدادند و بارباب تنه میزدند و من ، گوئی که در خواب و خشتناکی بسربرم ، آنها را نگاه میکردم .

خوگهای یورکشایری جیغ می‌کشیدند ، خرخر می‌کردند ، می‌غریدند و پوزه‌های حریص و کودن و بیروح خود را بزانوان ارباب میزدند و پهاها و پهلوهای او میمالیدند . در اینموقع خود ارباب هم جیغ زنان با یک دست آنها را عقب میراند و در دست دیگرش کلوچه‌ای گرفته بود و گاهی آن را نزدیک چانه آنها میبرد و گاهی آن را عقب میکشید ، سر بسر آنها می گذاشت و در سراسر اینمدت بر اثر خنده های ملایمی میلرزید و خود او شباهت تامی با این حیوانات داشت ، با این تفاوت که او از آنها ، وحشتناکتر ، نفرت انگیز و جالب تر بود .

(یگور) سر خود را آهسته بلند کرد و با آسمان ، که مانند چشمان او ، از تیرگی و سرمای زمستانی پوشیده بود ، نظر انداخت ، گوشواره براق روی شانه او آرام حرکت کرد .

با صدای بلند غیر طبیعی گفت : پرستار در بیمارستان یواشکی بمن گفت که قیامتی در کار نیست .

(سمیونوف) که میکوشید گوش یکی از بچه خوگها را بگیرد ، پرسید :

- در کار نیست ؟

- نه .

- لابد او يك دروغگوی لمتی است ...

- ممکن است .

ارباب به نوازش ، تمیز کردن دست‌های خوگها ادامه میداد ولی دست‌های او کم کم بکندی حرکت میکرد .

او ظاهراً خسته شده بود .

(یگور) آهی کشید و بخاطر آورد .

- اوسینه و آغوشی دلپذیر و چشمانی شفاف دارد .

- کی ، پرستار ؟

- بله ، او میگوید ، روز قیامتی وجود ندارد ، ولی در اوت خود شید بکلی خواهد گرفت ، (سمیونوف) دوباره با بی اعتمادی پرسید :

بکلی ، اینطور میگی ؟

- بکلی ، ولی او میگوید که مدت زیادی طول نخواهد کشید ، سایه ایست که فوراً میگذرد .

- این سایه از کجا می‌آید .

- من نمیدانم شاید از طرف خدا .

ارباب روی پای خود بلند شد و با خشونت و قوت گفت :

- او احمق است. هیچ سایه‌ای تاب ایستادن در برابر خورشید را ندارد، خورشید هر سایه‌ای را درهم می‌درد. اولاً می‌گویند خدا وجود روشن و منوری است، پس چطور از سایه زائیده می‌شود؟ وثانیاً علاوه بر این آسمان خالی است و در آن چیزی نیست، آیا تو تا حالا دیده‌ای از توی هیچی بیرون بیاد؟ او بی‌شعور ابلهی است ...

- البته، مثل همه زنها ...

- کاملاً همینطور است ... خوب، بچه خوک‌ها را می‌کن توی خوکدانی.

- می‌خام یکی از بچه‌ها را صدا کنم .

- صدا کن، ولی مواظب باش حیوان‌ها را نزنند ، اگر اینکار را کردند

بمن بگو، همانظریکه حیوانها را زدند، آنها را خواهم زد.

- چشم ...

از باب عرصه حیاط را پیمود و خوکهای یورکشایری مانند بچه خوک

های شیرخوار که بدنبال ماده خوکها می‌روند، دنبال او یک یک می‌دویدند ..

\*\*\*

از باب روز دیگر با ممداد زود، درمی‌راکه از راهرو بسوی کارگاه باز

میشد ، گشود و روی آستانه در ایستاد و با صدای شیرین زهر آگینی گفت :

- آقای پرگو. بر و از توی حیاط آرد را بیارتوی راهرو ...

ا بر سپیدی از هوای سرد از در گشوده بسوی « نی کی تا » جوشانده ،

روان شد و او سر خود را بسوی از باب برگرداند و استدعا کرد:

(واسیلی سمیونیچ) ، در را به بندید، سوز خیلی تندی است.

- چی چی؟ سوز؟- (سمیونوف) غرشی کرد و ، در حالیکه با مشت گره

کرده و کوچک خود به پشت سر او سقلمه می‌زد، ناپدید شد و در را هم باز گذارد.

(نی کی تا) حدود سی سال داشت ولی مثل جوان نابالغی، بنظر می‌رسید، کوچک

اندام و کمربود و صورت زردگون او، با تارهای بیرنگ و کوتاه موبوشیده

شده بود. چشمانی فراخ و درشت داشت که در آن همیشه، آثار ترس و درد شدیدی

خوانده میشد. شش سال از ساعت پنج با ممداد تا هشت شام کنار پاتیل ایستاده و

لاینقطع دست خود را توی آب جوشان فرو برده بود. پهلوی راست او را آتش

بریان کرده و بر پشت سرش هم که برابر در حیاط جای داشت ، هر روز صدها

بار سوز سرما تازیانه کوبیده بود. روماتیسم انگشتان او را درهم پیچیده ،

ریه‌های او ملتهب ، و بدور پاهای او رگهای آبی گون گره گره

خورده بود.

یک گونی خالی روی سرم انداختم و بجایط رفتم؛ هنگامیکه از پهلوی

(نی کی تا) می‌گذشتم او از میان دندانهای بهم فشرده اش غری زد :

- همه‌اش تقصیرتست ... لعنت بر.

اشک مانند عرق گل آلودی، از چشمان درشتش روان شد. من سرفکنده

بیرون رفتم، با خود می‌اندیشیدم :

- باید از اینجا رفت.

از باب که کت پوست روباه زنانه‌ای بتن داشت ، کنار توده‌ای از

کیسه‌های آرد ایستاده بود، تقریباً صد و پنجاه کیسه در آنجا بود و حتی یک سوم

آنها هم توی راهرو تنگ جا نمی‌گرفت . من اینمطلب را با او گفتم و او مستهزانه

پاسخ داد :

- اگر جا نگرفت ترا و امیدارم که دو مرتبه آنها را برگردانی ... خیلی

خوبه، تو آدم گردن کلفتی هستی ..

- من گونی را از روی سرم پائین کشیدم و به (سمیونوف) گفتم که باو

اجازه نمیدهم سر بسرم بگذارد و تقاضا کردم که مزد مرا بپردازد . او ترو-

چسبان بالحن استهزا آمیزی گفت :

- یا الله بیا، شروع بکار کن ، تو، توی زمستان چه کار میتونی بکنی ؟

از گرسنگی میمیری ...

- مزدم را بده .

چشم خاکستری رنگ او، خونین شد، و چشم سبزش برقی شیطنت باز زد

و مشت‌های گره کرده خود را توی هوا برد و هن‌هن کنان گفت:

- می‌خواهی منی توی پوزت بزنی.

من از جا در رفتم ، بازویش را که جلو آورد بود بکنار زدم و گوشش

را گرفتم و بیصدا شروع بکشیدن کردم و او دست چپ خود را بسوی سینه من

آورده با صدای متعجب و آهسته‌ای فریاد می‌زد:

- ول کن، چکار میکنی؟ با از باب؟ ول کن ، لعنت بر ...

در حالیکه متناوباً دست راست مضروب خود را در دست چپ وزن میکرد

و گوش قرمز خود را می‌مالید بصورت من نگاه کرد و با چشمان خیره مضحك

خود در صورت من نگر بست و شروع به من کرد :

- با از باب ؟ تو؟ تو کی هستی، هان؟ چرا، من ... من ... من ...

پلیس صدا میکنم! من ..

ناگاه لبان خود را با حال دردناکی جمع کرد و سوت بلند و حزن آوری

زد و در حالیکه چشم راست خود را بهم می‌زد دور شد.

خشم من مانند آتشی برافروخت، او بی اندازه مضحك بنظر میرسید، مثل اردکی، درحالیکه کفل چاق و چله او بشکل صدمه دیده ای زیرکت خیز کوتاه اومی جنبید آهسته بگوشه ای رفت.

من سردم شده بود و چون نمیخواستم به کارگاه بروم تصمیم گرفتم با حمل گونی ها به راهرو، خودم را گرم کنم. وقتی که نخستین گونی را بدون بردم، (شاتونوف) را دیدم؛ او روی کفل خود جلوی شکافی که روی دیوار جای داشت، چنباتمه زده بود و مانند جندی نگاه میکرد، موی شق وزبر خود را با نواری ازلیفه درخت بسته و انتهای این نوار روی پیشانی او آویزان بود و همراه ابروان او تکان میخورد.

در حالی که آرواره های دراز و لاغر او با سنگینی کار میکرد یواش گفت:

- من دیدم تو با او چکار کردی.

- خوب، مقصودت چیه؟

چشمان کوچک مغولی او با نگاه مرموزی، که بیشتر مشوش کننده بود، بمن نگریست؛ بلند شد و درحالی که بمن نزدیک میشد گفت:

- بمن نگاه کن، من بکسی در این خصوص چیزی نمیکم و توهم نگو - من چنین قصدی ندارم.

- بارکات الله، او هر چه باشد ارباب است. اینطور نیست؟

- خوب دیگه؟

- ما باید از یک نافرطاعت کنیم و گرنه همه بجان هم می افتیم.

او با صدای بم و خیلی آهسته، تقریباً نجوا میکرد:

- تو میدونی باید احترامی در کار باشد.

من نفهمیدم مقصود او چه بود و خشمگین شدم:

- زود برو گمشو ...

(شاتونوف) دست مرا گرفت و با نجوای مرموزی که آدم را نمی درنجانند گفت:

- از (یکور) نترس، آیا تو طلسم ترسهای شبانه را بلدی؟ هر شب وحشت و ترس گریبان (یکور) را میگیرد، او از مرگ میترسد، او تصور میکند گناه بزرگی کرده است، از این جهت وجدان او معذب است. . . . یکشب من از جلوی طویله گذشتم، آنجا، او روی زانوان خویش افتاده بود و می نالید:

- ای مادر مقدس، مرا از مرگ ناگهانی حفظ کن... میفهمی؟

- نمی فهمم .  
ازین راه بر او وارد شو.

- چه راهی؟

- از راه ترس.. به زور بازوت نناز، او پنج برابر تو زورداره :

چون احساس میکردم که این مرد خیرخواه من بود، از او تشکر کرده دستم را دراز کردم، او پس از کمی تردید دست مرا گرفت و هنگامیکه دست پینه بسته و زبر او را میفشردم، او با لبان خود با تأسف و اندوه میچمچ کرد، چشمان خود را پائین آورد و چیز نامفهومی گفت:

- چی میگویی؟

با ادای ملتسانه ای گفت «هیچی، مهم نیست.» و رفت توی کارگاه.

من شروع بحمل گونی ها کردم، خیالات من متوجه وقایعی بود که اتفاق افتاده بود.

من درباره توده دوس، درباره روح تعاون و نوع دوستی، و استعداد گرم و گرمی و کریمانه روح او برای خوبی کردن، چیزهایی خوانده بودم ولی چون ازده سالگی از حیطه نفوذ خانواده و مدرسه بیرون آمدم و تکیه بیازوی خود کردم، توده ها را بی فاصله و حجاب، بهتر شناختم.

اغلب تأثرات شخصی من با آنچه که خوانده بودم بخوبی تطبیق میکرد، بلی رفته ای مردم را با خوبی ها می پیوندند، آنها خوبی ها را می ستایند، و همیشه چشم براه اند که از گوشه ای چهره ای طالع شود و این زندگی زنده و اندوه بار را درخشان و گرم کند.

ولی من بیشتر از پیش فکر میکردم، در همان حال که، خوبی ها و خیرات را دوست داریم، مانند کودکان هستیم؛ کودکان هم در باره داستان حوری ها و زیبائی و غربت آنها، اظهار شگفتی میکنند و مانند روزهای تعطیل چشم براه آن هستند؛ اغلب مردم به نیروی خوبی ها و خیرات ایمانی ندارند و بندرت کسی هست که به حفظ و نگهداری رشد و تکامل آن مشتاق و کوشا باشد. اینها همه دارای ارواح نکاویده ای هستند که گیاه های هرزه فراوان بر آنها پرده ضخیمی کشیده است و اگر نسیم اتفاق، دانه گندمی بر آنها نیشاند، این جوانه نودسته می پز مرد و می خشکد.

(شاتونوف) توجه مرا برانگیخت - در این مرد چیزی غیر عادی وجود داشت.

\*\*\*

حدود يك هفته ارباب به كارگاه سر نزد و مراهم بيرون نكرد . من هم اصراری نكردم - من جائی نداشتم كه بروم ، در آنجا ، زندگی روز بروز برای من جالب تر ميشد .

(شاتونوف) آشكارا از من پرهيز می کرد و كوششهای من برای اينكه با اوسر صحبت يك رنگ و بی ریا را باز كنم یا ناكامی روبرو ميشد - پرسشهای من منتها پاسخ نا مفهوم از بیرون ميكشید ، او با چشمان فرو افكنده و آرواره های متحرك میگفت :

- البته ، چه خوب بود كه حقیقت معلوم ميشد ، با این حال ، هر كس يكطور است .

بر نهاد او ظلمتی ضخیم ، چیزی نظیر انزواجوئی گسترده بود . او عاده كم صحبت می کرد و دشنام نمیداد ، ولی هیچگاه هنگام بیستر رفتن یا از بستر برخاستن نیایش نیز نمیکرد ، فقط هنگامیکه سر نهار یا شام مینشست با خموشی نشانه صلیب راروی سینه فرورفته خود ميكشید . هنگام استراحت ، آهسته آهسته بزایه های پناه میبرد ، تاریك ترین زاویه را برمیگزید ، جائی كه هم بتواند لباسش را وصله پینه كند و هم پیرهنش را بكند و حشرات آنرا در تاریکی بكشد . همیشه با صدای بم ژرف آهنگهای مهجور و شگفت انگیزی را زمزمه ميكرد :

آه ، چرا امروز حزن انگیز و اندوه بار است .

يك نفر بشوخی از او میپرسید ،

- تنها امروز ؟ دیروز حال تو كاملا خوب بود ؟

بی آنكه پاسخی دهد ، یا نگاهی كند به زمزمه خود ادامه میداد ،

مكن است جامی آبجو خانگی بنوشم ، ولی میل ندارم

- مقصودم اینست كه تو بهر حال از آبجو خانگی سهمی نخواهی داشت .

بی آنكه ابروان خود را تكان دهد ، گوئی كه كری باشد ، افسرده و

اندوهگین پیش میرفت . .

میخواهم بروم محبوبم را به بینم ولی زانوانم نمیخواهند به پیش بشتابند

آه ، پاهایم به پیش نمیشتابند و قلبم بسوی او كشیده نمیشود .

( یاشكا ) كولی ، آهنگهای اندوهگین را دوست نداشت . در حالیکه

دندانهای خود را نشان میداد فریاد كشید «آهای گرگه ، باز زوزه ميكشی؟»

كلمات مرگبار ، از زاویه تاریك ، یکی یکی بیرون می خزیدند :

قلب من اندوهگین است ، آه همیشه همینگونه اندوهگین

خسته و اندوهگین ، خواب از من گرفته است . . .

شاطر فرمان میداد : خاموشش كن ، دودش ما را خفه ميكند . . .

همه باهم آهنگ رقص درهمی را شروع می کردند ، (شاتونوف) متعمدانه

ولی با بی اعتنائی ، آهنگهای ناهنجار و توأم با آه و ناله ای از خود سرمیداد .

این آهنگها بطرز ماهرانه ای دنبال هر كلمه و هر نغمه شعر آنها قرار میگرفت

و گاهی تمام شعر در صدای (شاتونوف) غرق ميشد : مانند جویبار شتابزده ای

كه در آب ساكن و گل آلود استخری ناپدید شود .

نانوا (آرتم) بطور آشكاری نسبت بمن مهربان شده بودند ، این موضوع

تازه ای بود كه من آن را حس ميكردم . ( یاشكا ) در نخستین شب پس از دعوی

من با ارباب يك گونی كاه بگوشه ای كه من خوابیده بودم كشید و گفت :

- من میخوام كنار تو بخوابم .

- خیلی خوب

- من میگم بیا باهم رفیق باشیم .

- یا الله

او بی درنگ خود را بكنار من غلتاند و بطور اعتماد آمیزی زمزمه كرد :

- آیا موشها سوسكها را میخورند ؟

- نه ، چطور ؟

- اینطور خیال ميكردم .

و با همان صدای آهسته ، در حالیکه زبان ضخیم او بیثندی حرکت ميكرد

و چشمان مخمور او میدرخشید . شروع بگفتار كرد :

- میدونی ، من موشی را دیدم كه با سوسك صحبت ميكرد . . . گردنم

بشكنه اگه دروغ بگم . من يك شب از خواب بلند شدم و در روشنائی ماه ،

موشی را دیدم كه در نزدیکی من سرگرم جویدن نان كلوچه بود - می جوید

و می جوید ، من يواش بطرف او خزیدم ، آنوقت سوسکی بالا آمد ، بعد

دوتای دیگر ؛ موش كلوچه را انداخت و شروع كرد به حرکت دادن سیبل

خاكستری رنگ خود و آنها هم شروع كردند به جنبانیدن سیبلهای خود مثل

(نیکار ندر) گنگ ما - آنها با هم صحبت می کردند . . . خیلی دلم میخواست بدونم

راجع بچه صحبت میکنند ، باید جالب باشد . ها ؟ خوابت برد ؟

- نه ، خواهش ميكنم باقیش را بگو . . .

- موش نگاه كرد ، گوئی از سوسك میپرسید ، از كجا میآئی ؟ آنها



گفتند ما اهل ده هستیم . . . میدونی آنها موقع قحطی ، یا هنگام حریق از دهکده بیرون می آیند . . . آنها قبل از حریق از کلبهها میگریزند ، آنها حتی میدانند چه وقت حریق روی خواهد داد .

پری خدمتگزار\* با آنها میگه ، بچهها فرار کنید ، و آنها جیم میشوند ، آیا تو هیچوقت يك پری خدمتگزار دیده ای ؟

- نه هنوز ...

- من دیده ام ...

در اینجا گوئی برای نفس تازه کردن خرناسی کشید و دیگر صدای

او تا صبح شنیده نشد .

\*\*\*

حالا دیگر ارباب هر روز به کارگاه سر میزد ، گوئی متعمداً وقتی را برمیگزید که من مشغول توصیف چیزی بودم ، یا برای بچهها کتاب میخواندم . او بیصدا بدرون می آمد و روی جعبه ای کنار پنجره سمت چپ من ، می نشست و اگر من با او نگاه نمی کردم ، او با لحن مسخره آمیز شومی میگفت :

- آقای پرفسور ، یالله ورور کن ، مشغول باش ، ترس .

او مدت درازی می نشست ، با آرامی توی لب خود باد می انداخت ، بر اثر کار این گوشه های کوچکش که به جمجمه اش چسبیده بود و تقریباً دیده نمیشد زیر موهای تنک او می جنبید . گاهی با صدای غار غار مانند میپرسید :

- چی ؟ چی ؟

یکروز هنگامیکه من ساختمان جهان را تشریح میکردم ، او با صدای تیز و زیری گفت :

- صبر کن ، خدا کجاست ؟

- همین جا ...

- دروغگو ، کجا ؟

- انجیل خوانده ای ؟

- مرا خرنکن ، بگو کجاست .

و زمین بی شکل و خالی بود ؛ تاریکی بر رخ ژرفها جای داشت و

روح خدا بر روی آنها میبویید . . . »

او پیروزمندانه فریاد زد : آنها ! میخواهی ثابت کنی که آنجا آتش بود صبر کن من از کشیش می پرسم که چطور نوشته شده . . .

او برخاست و هنگام بیرون رفتن با ترش رویی گفت :

- پرگو ، بنظر میرسد که خیلی سرت میشه ، فکر میکنی برات فایده ای داره .

(یاشکا) که سر خود را تکان میداد ، با نگرانی گفت :

- او دامی در راه تو میگسترده .

دوروز بعد از این (یاشکا) منشی ، به کارگاه دوید و با خشونت سر

من فریاد زد :

- ارباب ترا میخواهد .

«زنگوله» دماغ کوتاه و کلفت و صورت کک مک دار خود را بلند کرد و

با لحن جدی پمن اندرز داد :

- يك وزنه سه پوندي باخودت ببر .

من در میان خنده خفه ای که بدرقه راهم بود بیرون رفتم .

در اطاق تنگی ، در نیمه زیر زمینی ، علاوه بر ارباب دونفر نان پز

دیگر (دونوف) و (کوشینوف) پشت میزی که روی آن سماوری جای داشت نشسته

بودند ، من جلوی در ایستادم .

ارباب من با صدای نرم شیطنت آمیزی فرمان داد :

- حالا پروفسور پرگو ، آیا ممکن است لطفاً درباره ستارگان و خودشید

و حقیقت آنها برای ما صحبت کنی :

صورت او سرخ بود ، چشم خاکستری او تنک شده بود و در چشم سبزش

برقی ، مانند برق موزیانه زهره ، میدرخشید . در کنار او چهره خندان دو

نفر دیگر هم نمایان بود . یکی از آن دو ، چهره ای گلگون برنگ خرچنگ دریائی

داشت و چهره دیگری انگار با لکهای چرکین پوشیده شده بود . سماور

با هستگی غلغل میکرد و سرهای عجیب رادر لفافه ای از انبوه بخار میپوشاند .

روی بستری دونفری ، که کنار دیوار گسترده شده بود ، زن فرتوت ارباب ،

که قیافه ای چون شب کور داشت نشسته بود و بازوان او ، در میان رختخواب

مچاله و چروک ، حائل بود ، لب زیرین او آویزان بود و باینسو و آنسو

تکان میخورد و بلند سسکه میکرد .

شعله مردنی و گلگون فانوس ، در گوشه ای منزویانه کور کوری

میکرد ، گوئی از سرما می لرزید ، روی دیوار ، بین پنجره ها ، با سمن زنی تا

\* این کلمه در ترجمه انگلیسی **Brownie** است و ما آنرا در فارسی به پری خدمتگزار ترجمه کردیم .

کمرلخت آویزان بود. اطاق بابوی خفه و دکا، قارچ نمک سودوماهی دودی پر بود، وساق پاهای رهگذران از پشت شیشه مانند قیچی‌های بزرگی، که آهسته چیزی را قیچی کنند، بنظر میرسید.

من جلو رفتم، ارباب من چنگالی از روی میز برداشت و بلند شد، و در حالیکه با آن آهسته روی لبه میز میزد گفت:

تو همانجا که هستی بایست... بگذار اول قصه‌مان را شروع کنیم، بعد از تو پذیرائی میکنم...

تصمیم گرفتم که من هم بعداً از تو پذیرائی کنم و شروع بصحبت کردم. در آن روزگار زندگی روی زمین بهیچوجه برای من شادی بخش نبود و از همین رو بسیار دوستدار آسمان بودم. گاه گاه در شب‌های تابستان، باغوش کشتزارها می‌شताفتم و روی زمین رو با آسمان می‌خوابیدم. انگار هر يك از ستارگان شعاع زربنی بقلب من میفرستادند، و اشعه‌ی شمار آنان مرا با جهان هستی پیوند میداد، من همراه زمین در میان ستارگان، گوئی در میان تارهای چنک عظیمی، پرواز میکردم. و زمزمه آرام زندگی شبانه زمین در گوش من نغمه‌ها درباره خوشبختی بی‌پایان حیات میسرود. این ساعات گوارائی که با گیتی پیوند معنوی داشتیم، قلبم را از احساسات ملالت‌بار روزمی‌شست.

اینجا، در این اطاق چرک و بد نماي کوچک، در همان حال که با ارباب و عجوژه زشت روی مستی که با نگاه بی‌حس چول و سردی بمن خیره شده بود، رو برو بودم، خود را بدست خیال سپردم، و همه چیزهایی را، که گرد من بودند و مرا آزار میدادند، فراموش کردم. دیدم که آنان با صورت‌های زشت، دشنام گویان زیر لب پوزخند میزدند و ارباب من لب‌های خود را جمع کرده بود و با هستگی سوت میزد، در حالیکه چشم سبزاو، بادقت مخصوص و کنجکاوانه‌ای صورت مرا و رانداز میکرد؛ می‌شنیدم که (رونوف) با صدای گرفته و خسته‌ای میگفت:

- اومیتونه درباره پاهای عقب الاغ صحبت کنه .

(کوشینوف) خشمناک فریاد زد:

- آگه از من پیرسید، این آدم نقل و نباته .

ولی من از این حرف‌ها جا نزدم؛ من میخواستم که آنها بد استان سرائی من گوش دهند، و بنظر من آنها تحت تأثیر بیان من در میآمدند.

ناگهان ارباب من بی‌آنکه حرکت کند، با صدای تو دماغی بلند و شمرده گفت:

خیلی خوب، بسه، پرگو. داداش متشکرم، همه اینها بجای خود خوب، حالا همه ستاره‌ها را بجای خودش بگذار و برو به خوکها، بچه خوکهای عزیز من غذا بده .

حالا وقتیکه بیاد این مطلب می‌افتم، خنده‌ام میگیرد، ولی در آنوقت حالم دگرگون شده بود و بیاد ندارم چگونه بر خشمی که بمن دست داده بود چیره شدم.

بیاد دارم همینکه بداخل کارگاه دویدم، شاتونوف و آرتم مرا گرفتند و بیرون توی راهرو کشیدند و با جرعه‌ای آب حالم را بجا آوردند، (باشکا) با لحن متقاعد کننده‌ای گفت:

- خوب؟ آها؟ چرا حرف مرا گوش نکردی؟

و کولی با ترشروئی، در حالیکه خشمناک صحبت می‌کرد، به پشت من زد:

- من هیچ کار با او نمیتونم بکنم... وقتیکه او بر خر خودش سواره، متوجه چاله و چوله سر راهش نیست، و حرف هیچکس را هم گوش نمیکنه...

غذا دادن به خوکها کيفر تحقیر آمیز و شدیدی بشمار می‌آمد! خوکهای یورکشایری در خوکدان تاریک و تنگی جای داشتند، هنگامیکه سطلهای غذای آنها را بدرون می‌آوردند، آنها زیر پای آدم می‌غلطیدند، با پوزه‌های کودن خود باو میزدند و اگر این مهربانی خشن خوکها او را توی گل‌ولای نمی‌انداخت بخت باویاری کرده بود.

هر کس که وارد خوکدان میشد، باید بلافاصله پشت خود را بدیوار بکند و خوکها را با لگد بعقب براند، باعجله غذای آنها را توی جای غذایشان بریزد و بیرون بیاید، زیرا حیوانهایی که بر اثر لگد خوردن خشمگین شده بودند گاز می‌گرفتند. خیلی بدتر شد، وقتی که (یگور) در را باز کرد و با صدای افسرده‌ای اطلاع داد:

آهای کاتسایپی\* بیا خوکها را ببر تو .

معنی این حرف آن بود، حیوانهایی که توی حیاط ول بودند و بازی میکردند نمیخواستند به خوکدان بروند. تقریباً پنج نفر دشنام گویان و نفس زنان باید بدوند، و شکار دلپذیری شروع میشد که مایه سرور و شادمانی فراوان ارباب بود. نخست خود مردان باین تقلا با خوشحالی مینگریستند

\* لقب دشنام آمیزی که او کرائینی‌ها در روزگار قدیم بروسها داده بودند .

و این خود يك انصراف خاطری برای آنها بود ، ولی بزودی بر اثر خستگی و خشم ، بی‌نفس میشدند ، خوکه‌های لجوج و سرسخت مانند بشکه در حیات پس و پیش می‌نلغیدند و مردان را از پای می‌انداختند ؛ ارباب که از هیجان و شورشکار داغ شده بود ایستاده نگاه میکرد ، هوب‌هوب میکرد ، پای خود را بزمین میکوبید ، سوت میزد ، و جیغ میکشید :  
ماشاءالله بچه‌ها ، زخم آنها را پاک کنید .

وقتی که یکی از آنها روی زمین افتاد ، ارباب بلندتر و خوشحال‌تر از همیشه غرید ، درحالی که با دست بزنانوان گوشتالوی زنانه خود میزد و از خنده غش و ریسه مرفت فریاد میکرد .

راستی هم که دیدار این منظره مضحك بود ، آن لشهای چاق و خپل در اطراف حیاط میدویدند و یکمشت انسان لاغر که سر تا پای آنها آردی بود و ژنده‌های چرکین بتن داشتند و کفش‌های پاره ، پاهای عریان آنها را در بر گرفته بود ، با حرارت آنها را دنبال میکردند ، میدویدند ، می‌افتادند و در حالیکه پاهای عقبی خوکه‌ها را بچنگ داشتند ، روی زمین حیاط کشیده میشدند .  
يك روز خوکی به خیابان فرار کرد ، شش نفر از ما بچه‌ها مدت دو ساعت او را در شهر دنبال کردیم ، تا اینکه یکنفر رهگذر تاتار با چوب ضربه‌ای پهای جلویی حیوان زد و بند از آن ، حیوان را اجباراً روی حصیر انداختیم ، در میان تفریح و سرگرمی زیاد سکنه بخانه آوردیم . تاتارها سرشان را تکان میدادند و با دل آزدگی و تنفر تف بزمین می‌انداختند ، در حالیکه روس‌ها بشکل اسکورتی دنبال ما راه افتاده بودند . يك محصل سبزه رو ، زبرو زرنك ، کلاه خود را برداشت و با صدای بلند ، در حالیکه حیوان را که ناله میکرد ، نشان میداد ، با مهربانی و شفقت از (آتم) پرسید :

- مادرت است یا خواهرت ؟

(آتم) خسته و آتشی فوراً جواب داد : اربابم .  
ما از خوکه‌ها متنفر بودیم ، آنها از ما بهتر زندگی می‌کردند و برای همه ما بجز ارباب منشاء تحقیری دردناک بودند و مواظبت کثیف و پردردسر سلامت و صحت مزاجشان بعهده ما بود .

وقتی که بچه‌ها در کارگاه خبر شدند که برای یک هفته پرستاری خوکه‌ها بمن محول شده است بعضی‌ها با دلسوزی کسل‌کننده روس‌ها که مانند صمغی بشدت بقلب می‌چسبید و شیره نیروی آن را می‌کشید ، غمگساری کردند ؛ اغلب یا خاموشی بی‌اعتنا آن را برگذار نمودند و (گوزین) با لحن تودماغی و آموزنده‌ای گفت :

- مهم نیست . دستور ارباب است . باید کوشش کنیم ، ما نان چه کسی را می‌خوریم .

(آتم) فریاد زد :

ای شیطان پیر - نامرد يك چشم . .  
پرمرد پرسید : خوب دیگه چی ؟  
- همین الان ، برو بارباب بگو ، بارباب بگو . . .  
(گوزین) سخن او را قطع کرد و بارامش گفت :

- دوست عزیزم ، من اینکار را میکنم . من همه چیز را باو میگویم ، من زنده‌ام براست گوئی . . .

کولی دشنامی داد ، و سپس در خاموشی خفهای که برای او غیر عادی بود ، فرورفت .

هنگام شب ، در ساعتی دردناک ، هنگامیکه در زاویه خود خوابیده بودم و با وحشتی شدید به خرخر خواب‌آلود این مردمی که زحمت ، پیکر آنها را درهم پیچیده بود گوش میدادم ، و در مغز خود کلمات گنگ و نامفهومی از قبیل زندگی ، انسان ، راستی ، روح را یکبار و دوبار منظم میکردم ، شاطر بکنار من خزید و پهلوی من دراز کشید :

- نخوابیدی ؟

- نه

- داداش ، میدونم بهت سخت میگذره .

سیکاری بدست گرفت و آن را آتش زد . شعله کوچک سرخ ، رشته‌های ابریشمین ریش و نوک دماغ او را روشن کرد و درحالی که خاکستر سوخته را فوت میکرد ، زمزمه کرد :

بمن نگاه کن - خوکه‌ها را مسموم کن - کار راحتی است ، تنها کاری که باید بکنی اینه که يك خورده نمک توی آب داغ بریزی و با آنها بدی گلوی حیوانها ورم می‌کنه و سقط می‌شند . . .

- چه فایده‌ای داره ؟

- اولاً ، ماهمه راحت میشیم و برای ارباب مصیبتی است . من بتو نصیحت میکنم که بعد از اینجا در رو . من از (ساشکا) تقاضا میکنم که شناسنامه ترا از ارباب بدزده - خدایارمنه ، توحاضری ؟  
- نه ، من اینکار را نمیکنم .

- بیخودی نمی‌کنی . اینطوری که نمیتونی مدت زیادی بگذرونی تو تلف میشی . . .

زاوان خود را بفل کرد ، خواب آلوده شروع به تکان دادن خود کرد ، در حالیکه با صدای آهسته‌ای که بزحمت شنیده میشد ادامه میداد :

- من از ته دل خیر ترا میخام . راستی ، ازینجا برو ... از وقتیکه تو اینجا آمده‌ای وضع ما بدتر شده ، (سمیونوف) را خیلی خشمگین میکنی و او بیای همه ما می‌پره متوجه باش ، همه بچه‌ها از دست تو ناراحت‌اند ، ممکن است بالاخره کتکت بزنند ...

- تو خودت چطور ؟

- چی ؟

- توهم از دست من ناراضی هستی ؟

چشمان خود را آهسته بروشنی رنگ پریده سیگار دوخت و با اکراه گفت :

- بنظر من ، زمین شوره سنبل برنیارد .

- ولی آیا حرفهائی که من میزنم درست نیست ؟

- کاملاً درست ، ولی چه فایده داره ، يك موش که نمیتونه يك کوه را بجود . تو حرف بزنی یا زنی هیچ فرقی نمیکنه ، تغییری نمی‌کنه . داداش ، تو آدم خیلی خوش باوری هستی ، احتیاط کن ، اعتماد کردن ب مردم خطرناکه .

- بتوهم همینطور ؟

- آره ، حتی من ، من کیم . آیا بمن میشه امیدوار بود . من امروز يك رنگم فردا رنگ دیگه ... و هر روز يك رنگ ...

هوا سرد بود ، بوی تند خمیر شب مانده شامه را می‌آزرد . مردها مثل پشته‌های خاکستری رنگی در اطراف دراز کشیده بودند ، باد در بینی می‌انداختند و می‌نالیدند ؛ یکنفر در خواب با خودش حرف میزد :

- نا تا شا ... نا تا ... آه ...

یکنفر بشدت با حق هق گریه میکرد . لابد خواب می‌دید کسی او را کتک میزند . سه پنجره سیاه ، با چشم کور خود از روی دیوار چرکین مانند کام‌های ژرف تونل‌ها در شب هنگام ، نگاه میکردند . آب از آستانه پنجره‌ها می‌چکید ، از نا نوائی صدای نرم ترق ترق وجیع خفیفی می‌آمد ، (نیکاندر) وردست شاطر مشغول ورزیدن خمیر بود .

کولی اندیشناک و آرام سرگوشی گفت :

- تو باید بری توی ده معلم بشی - کار تو اینه ... باور کن زندگی خوبیه ، خیلی روشنه ، يك چیز قانونی است ، برای روح انسان خوبه ، اگر من درس خوانده بودم بی‌معطلی معلم میشدم . من خیلی بچه کوچولوها را

دوست دارم . همینطور زنها را ، زنها ، زنها پدرم را درمی‌آرند ، وقتی که چشم بیک زن بالنسبه تر گل ور گل می‌افته پدرم در می‌آد ، دلم آب میشه ، نمیتونم ازش دل بکنم ، اگر خیال داشتم زراعت کنم ممکن بود حواسم را جمع و با يك زن خوبی عروسی کنم ... من و او يك زاد ورودی درست میکردیم ، دست کم يك دوجین . همه زنها اینجا خوشگل‌اند ، همه‌شان را میشه بلند کرد ، آدم نمیدونه سراغ کدام بره . اینها مثل قارچ‌اند ، تودلت برای آنها لك زده ، وقتی يك سبد پر کردی ، یکی دیگه هم که دیدی باز برای برداشتن اون دلا میشی ...

او خودش را دراز کرد و بازویش را گشود . گویی میخواست کسی را در آغوش بگیرد ، سپس ناگهان لحن متین رسمی گرفت و گفت :

- خوب - خوکها را چه میکنی ؟

- هیچی

- خدایا بدبختی بیشتر شد ، بتوجه صدمه‌ای میخوره .

- نه

- کولی دزدانه بزایه خود در کنار بخاری خزید :

خاموشی حکمفرما شد ، من خیال کردم چشمان نیرنگ باز (کوزین) را دیدم که از زیر میزی که میخواست با شمع خفه‌ای سوسو میزد .

مرغ اندیشه ، روی زمین چرکین ، در میان انسانهای خفته ، مانند شب‌گوری ترسان ، باینسو و آنسو می‌دوید ، خود را بدیوارهای تاریک نمناک و شکم دود زده و سیاه سقف میزد و اضعف و ناتوانی میمرد .

یکنفر در خواب فریاد کرد :

- آهای ... بده بمن ... تبر را بده بمن .

\*\*\*

خوکها را مسموم کردند .

دو روز بعد ، با امداد به خوکدان رفتم ، آنها برخلاف معمول بسوی من حمله‌ای نکردند ، آنها در گوشه تاریکی خوابیده بودند و مرا با خرخر خشن و نامأنوسی پذیره شدند . در روشنائی فانوس دستی آنها را واری کردم ، دیدم که چشم حیوانها از شب پیش درشت‌تر شده و از زیر مژه‌های خاکستری رنگ پریده به بیرون زده بود و با وضعی رقت‌انگیز ، با نگاهی بد و وحشت‌زده و تقریباً سرزنش‌آمیز بمن نگاه میکردند ، تنفس پر زحمت آنها تاریکی را می‌لرزاند و وزشی شبیه ناله انسان در هوا روان شد .

بخود گفتم «کار تمام شده» ضربان دردناکی در قلب خود حس میکردم .

بکارگاه رفتم و کولی را توی راهرو صدا کردم ، او هر هر کنان ، در حالیکه به سیبل و ریشش دست میکشید بیرون آمد .

- توخوکها را زهر دادی ؟

در حالیکه پایپا میشد ، کنجکاوانه پرسید .

- سقط شده اند ، بیا بریم نگاه کنیم .

در حیاط مستهزانه از من سؤال کرد :

- میخواهی به ارباب بگی ، به ارباب خواهی گفت!

من هیچ نگفتم ، اوریشش را دور انگشتش پیچیده بود و با صدای پوزش

آمیز صحبت میکرد .

- یاشکا ، این بچه شیطان ، این دسته گل را باب داد ، او صحبت مارا

شنید ، دیروز میگفت ، عمو یاشکا ، من اینکار را میکنم - من نمک با آنها میدم .

من گفتم تولد اینکار را نداری .

جلوی درخو کدان توقف کردیم ، او با چشمان تنگ کرده ، توی تاریکی

بسویی که صدای نفس حیوانها ، بصورت فرفر و خرخر شنیده می شد نگاه

کرد ، چانه اش را خاراند ، چین کج و کوله ای توی صورتش انداخت و با

ناراضیتی گفت :

چه کار بدی ، خدالغش کنه . من در دروغ گفتن ماهرم و حتی دروغ

گفتن را دوست دارم ، ولی بعضی وقتهاست که من راستی دروغ را دوست ندارم!

دوست ندارم ...

بعقب آمد ، از سر ما میلرزید ، غرغر میکرد ، توی چشمان من نگریست

و گفت :

- ای مادر مقدس ، حالا چه خواهد شد . ارباب از کوره درمیره و

سر(یاشکا) را از تن جدا میکنه ...

- (یاشکا) چه فایده ای ازینکار میبره .

کولی چشمکی زد و گفت « کارهای دنیا همیشه اینطوریست » همیشه

کوچکها جور بزرگها را میکشند .

این حرف را زد ، چینی بچهره انداخت ، نگاه تیزی بمن افکند و

با شتاب به راهرو دوید ، در حالیکه می گفت :

- برو ، شکایت کن ...

من نزد ارباب رفتم . او تازه بلند شده بود ، صورت چاق و چله او

چرک و خاکی رنگ بود ، موی سیاه او روی برجستگیهای جمجمه ناهموارش

ریخته ، ساق پاهایش را از هم باز کرده پشت میز نشسته بود ، پراهن زرد و دراز او تا روی زانویش کشیده شده و روی آن گره ای ، که رنگ خرمائی نزدیک بخاکستری داشت ، دنج و بیصدا خود را پنهان کرده بود .

زن ارباب سفره چای را روی میز می انداخت و مانند مشتت پارچه ژنده

که بوسیله دستی نامرئی روی زمین اطاق کشیده شود ، حرکت می کرد و صدای

نرمی از حرکت او ایجاد میشد . با لبخند سایه مانندی از من پرسید .

- چه خبر تازه ؟

- خوکها ناخوش شده اند .

گره را روی پایش پائین انداخت و با مشتهای گره کرده مثل گاو

نری بمن حمله کرد ، چشم راست او میدرخشید و چشم چپ او سرخ شده غرق

در اشک بود .

غرغر کنان ، در حالیکه نفس نفس میزد گفت «چی؟چی؟»

- خوب دامپزشک را زود خبر کنیم .

در حالیکه بمن نزدیک میشد ، بطور مضحکی با دستهای ضربه ای به

گوشهایش زد ، ناگهان گوئی ورم کرد ، کیبود شد و عریبه سبانه و دردناکی

کشید .

- شیطانها ، همه چیز را میدانم ...

زن ارباب بلند شد ، من صدای او را برای نخستین بار شنیدم ، صدائی

وزوز مانند ولرزان داشت :

- (واسیا) عقب پلیس بفرست ، زود عقب پلیس بفرست .

گونه های فرسوده و ژنده او لرزید ، دهان بزرگش از هول باز ماند

و دندانهای سیاه ناصاف او را آشکار ساخت . ارباب او را با خشونت بکنار

زد و از میان لباسهای روی دیوار یک تیکه لباس قاپیده و در حالیکه آن را

بشکل بسته ای زیر بغل گرفته بود بسوی در دوید .

ولی در حیاط پس از آنکه به خو کدان سرکشید و به نفس خرناس

مانند حیوانها گوش داد ، آرام گفت :

سه نفر را صدا کن .

هنکامیکه سه نفر ، یعنی شاتونوف ، آرتم و سرباز از کارگاه بیرون

آمدند ، بی آنکه بمن نگاه کند فریاد زد :

- آنها را بیرون بیاورید .

ما چهار لش چرکین را بیرون آوردیم و توی حیاط دراز کردیم .

# Enkida Parse

و مانند تاتارها در هنگام نیایش شروع پیاك کردن صورت خود با كف دست كرد.

- شو .. شو .. دوستان كوچك من ... شو .. و ..

(يگور) از گوشه‌ای در تاریکی ، آهسته بیرون آمد ، در دهان خود چپقی داشت و هنگامیکه پك میزد آتش صورت او را که گوئی از تخته گره دار ترك خورده‌ای با عجله بریده شده است روشن می‌کرد ، گوشوار بر لاله ضخم گوش سرخ او میدرخشید .

ارباب آرام صدا كرد :

- يگوری

هان ؟

- عزیز مامانی‌های مرا مسموم کرده اند .

- او ؟

- نه

- پس کی

- (گوزین) بمن گفت کی - (یاشکا و آرتیوخوف)

- حسابشان را برسم ؟

- ارباب که خود را روی پاهایش میکشید با صدای خسته‌ای گفت :

- نه صبر کن .

(يگور) غرغش كرد : چه مردم پستی .

- بله . نه ، تقصیر این حیوانات چيست ؟

(يگور) تفي انداخت ، اتفاقاً افتاد روی کنش ، آنوقت كفشش را بلند

كرد و آن را بالبه كتش پاك كرد .

آسمان سرد و خاکستری رنگ ، مانند پوشش گور روی حیاط كوچك

فرو افتاده بود . روز زمستانی سردی از روی اكرام آغاز میشد .

(يگور) بالای سر حیواناتی که در حال نزع بودند رفت .

- باید اینها را كشت .

- ارباب سرخود را تكان داد و گفت :

- بگذار تا وقتیکه جان دارند زنده باشند .

- من اینها را می‌كشم ، میتوانیم گوشت آنها را به كالباس فروش ،

بفروشیم ، لاشه اینها که دیگر بدرد نمیخوره .

(سمیونوف) که دومرتبه چمباتمه زده و گردن یکی از خوکهارا نوازش

می‌كرد گفت :

شعاع رنگ پریده‌ای در آسمان نمودار بود ؛ فانوس بادی که روی زمین جای داشت ، روی برف ریزه‌هایی که فرو میریخت و سرسنگین خوکها نور میپاشید . چشم یکی از خوکها ، مانند چشم ماهی که بچنگ افتاده باشد بیرون زده بود . ارباب که کتی از پوست روباه روی دوشش انداخته بود خاموش و بی حرکت بالای سر حیواناتی که در حال مارك بودند ایستاده و سرش را پائین انداخته بود .

با صدای خفه‌ای گفت : بروید سر کارتان ، (يگور) را صدا بزیند .

همینکه ماته زن ، توی راهرو تنك که در آن گونی‌های آرد انباشته بود ، وارد شدیم ، (آرتم) زیر لب گفت : « حقش را كف دستش گذاشتند ، بطوری پدرش در آمده که عصبانی هم نمیتونه بشه »

(شاتونوف) گفت ، صبر کن ، هنوز اول عشقش است .

من توی راهرو ماندم و از شكاف دیوار - بحیاط نگاه می‌كردم .

شعاع فانوس بادی در تاریك روشن پگاه دست و پا میزد و بر روی

چهار گونی خاکستری رنگ بزحمت نور می‌پاشید ، خوکها پف کرده بودند ،

خرخرکنان و صغیرزان جان می‌کنند ، ارباب با سر برهنه روی آنها خم شده

و موها روی صورتش ریخته بود ، در اینحال مدتی بی حرکت ایستاد . کت خز ،

مانند کاسه زنگی ، او را در بفل گرفته بود . سپس من صدای تودماغی و زمزمه

آهسته انسانی را شنیدم :

- عزیز مامانی‌های من ، چه عیبی کرده‌اید ، درد دارید ، بیچاره‌ها

شو ... شو ...

گوئی حیواناتها بلندتر نفس می‌کشیدند .

سرش را بلند كرد و باطراف نگریست و من آشكارا چهره او را که

آغشته باشك بود دیدم ، حالا او با دو دست اشك خود را می‌سرد ، مانند بچه

كسل و آزرده‌ای راه افتاد ، مشتی‌گاه از بشكه بیرون کشید ، برگشت و روی

زمین چمباتمه زد و ناگاه شروع كرد پياك كردن پوزه خوکها ، ولی بیدرنك

گاه را دور ریخت ، بلند شد و شروع كرد بطواف دور خوکها .

يكبار و دوبار دور آنها گشت ، گامهایش را تند كرد ، سپس ناگهان

شروع بدویدن كرد ، دایره مانند می‌دوید ، بالا میپرید ، با مشت‌های گره کرده

خود بهوا ضربت می‌زد - دامن كتش دور پایش پیچید ، سكندری خورد ،

نزديك بود بیفتند ، در حالیکه سرخود را تكان میداد آهسته زوزه می‌کشید ،

از حرکت باز ایستاد ، سرانجام ، رمق از پاهایش رفت ، روی كف خود نشست ،

- کالباس فروش آنها را نمی‌خره .

- چی میگی؟ چطور نمی‌خره؟ من باو میگم تواز دست اونها اوقات تلخ شدو گفتی آنها را بکشند .

ارباب ساکت ماند .

(یگور) اصرارکنان گفت :

- بالاخره چه بکنم؟

- چی؟

ارباب بلند شد و آهسته یکبار دیگر گرد خوکها گردید ، در حالیکه زیرلب زمزمه میکرد :

- کوچولومو چولوهای من ، عزیزان من . . .

ایستاد باطراف نگاه کرد و با خشم فریاد زد :

آنها را بکش .

\*\*\*

ما در انتظارخشم ارباب و اخراج بچه‌ها بودیم ، خیال میکردیم ارباب بعنوان کيفر کار زیادتری بردوش ما خواهد گذاشت ؛ حال کولی بد بود ، ولی میکوشید خود را جسور نشان بدهد ، و با آرامش ظاهری فریاد میزد .

- بریان کنید ، بجوشانید .

کارگاه در خاموشی خفه‌ای فرو رفته بود ، بچه‌ها با اخم بمن نگاه میکردند و (گوزین) من و من میکرد :

- تلافیش را سرهمه در می‌آوده ، هم بیگناه وهم گناهکار ..

محیط خفه‌تر و تاریک‌تر شد ، پیوسته نزاع برپا میشد ، وقتیکه ماسر

ناهار نشستیم (میلوف) سر باز در حالیکه با خنده احمقانه‌ای نیشش را تا

بناگوش باز کرده بود با قاشق خود ضربه صداداری به پیشانی کوزین زد .

پیر مرد ناله کرد سرش را گرفت و با تک چشم شیطانی خود با تعجب

خیره شد و گفت :

- داداش چرا میزنی؟

همه بزرگی در گرفت و بادشنامها درهم آمیخت و سه نفر در حالیکه

بازوانشان را تکان میدادند تهدیدکنان بسوی سر باز شتافتند و او پشتش را

بدیوار کرده و در حالیکه بر اثر خنده ملتهب بود، میگفت :

- اینها زدمودی بودن اوست ، (یگور) بمن گفت ... که ارباب میداند

کی خوکها را زهر داده ...

کولی ، رنگ پریده قداراست کرد و چون تیری از تنور جدا شد و

پشت گردن (گوزین) را گرفت :

- کچل کندیده ، دو مرتبه ؟ برای این زبان لعنتی باندازه کافی کتک

نوش جان نکردی ؟

(گوزین) پیر با صدای پرولرزان ، در حالیکه صورت پرچین و چروک

کوچکش را پنهان میکرد نعره زد .

- لابد می‌گید این حرف راست نیست . تو اینکار را نکردی ؟ مگه

خودم نشنیدم که تو میخواستی پرگورا باین کار وادار کنی . . .

کولی غریش کرد و بازویش را عقب بردولی (ارتم) بشانه او آویزان شد :

(باشکا) نزنش ، دست نگهدار ...

دعوا شروع شد ، باشکا میان شاتانوف و ارتم تقلا میکرد ، لگدمیزد ،

فریاد میکشید ، و بطور وحشتناک و اضطراب آمیزی ، سفیدی چشم وحشت‌زده

خود را میچرخاند .

- بگذار دستم باو برسه ، کلکش را میکنم . . .

پیر مرد صادق در حالیکه گریبان پیراهن چرکینش دست کولی بود کف

بدهان آورده فریاد کرد :

- اگر چیزی نباشه من هم چیزی نمیگم ، ولی اگر چیز بدی هست من

هم میگم . بله حتی اگر شما اراذل و اوپاش قلب مرا هم پاره کنید !

پس ازین ناگهان خودش را روی باشکا انداخت ، ضربه‌ای بر او زد ،

اورا روی زمین افکند ، نوک پائی باو زد و بچابکی يك جوان ، طرز شگفت

آوری روی پیکر او شروع برقص کرد :

- تو بودی تو ، تو ، تو حرامزاده که نمک ریختی ، تو ...

(ارتم) بسوی پیر مرد جهید و با سر بسینه او زد ، پیر مرد با ناله‌ای روی

زمین غلتید و شروع بضجه کرد .

باشکای خشمگین که بشدت دشنام میداد و هق‌هق میکرد مانند بیری ،

بروی او پرید ، پیراهنش را پاره کرد و شروع بمشت کوبیدن باو نمود ، در

اینحال من سعی میکردم اورا عقب بکشم . اطرافما ، صدای بزمین کشیدن

و بزمین خوردن پاها که ابرهائی از گرد و خاک بهوا میفرستاد بلند شد ،

دندانها باندان قرچه‌های سبانه عریان گردید و کولی با حال تشنج جیغ زد ،

جنگ مغلوبه‌ای شروع شده بود ، من حالا پشت سرخودم صدای ضربه‌ودندان

قرچه‌ها را می‌شنیدم . مردی درشت اندام لوج ، موفر فری که اسمش (مچوف)

بود روی شانه من کوفت و مرا بچنگ دعوت کرد .

یا الله ، یکی با یکی ، یا الله دعوا کنیم ، بتو میگویم ! ، چرا ایستادی .  
خون را کد زونا پاک که غذا و هوای گندیده آن را فاسد کرده و با زهر  
رنج و شکنجه اشباع شده بود ؛ متوجه مغزها گردید ، صورتها کبود شد ، تافته  
شد ، گوشها گلگون گردید ، خون چشمها را گرفت ، از شدت خشم همه کور  
شده بودند ، فکها درهم فشرده شده و صورت انسانها ، مانند صورت سگها  
شده بود . اترم دوید و توی صورت وحشی منجوف فریاد زد :  
- ارباب

کاخ اهریمن ، مانند دودی در برابر باد بهوا رفت - هر کس با آرامی  
سرجای خود قرار گرفت ، آرامش فوراً برقرار شد ، تنها وزوز کینه جویانه  
و خسته ای شنیده میشد و دستهایی که قاشقها را گرفته بود می لرزید .

(ویشنوسکی) شاطرقندی پز (یا شکین) شاطر که مردی بود خپله و تنگ  
نفس دار ، با صورتی مثل آجر قرمز و چشمانی چون چشم جغد ، زیر طاق نمای  
نانوائی ایستاده بودند . دومی با صدای نوید و اندوهگینی پرسید .  
پس دعوا نمیشه ؟

(ویشنوسکی) ، در حالیکه سبیل نازک خود را با دست کوچک و ماهرش ،  
که روی آن باداغهای سوختگی پوشیده شده بود ، می تابید ، مثل بزغاله بی زد :  
- های ، احمقها ، آهای کرمها ...

خشم ناگهانی مه سر آنها خالی شد . همه کارگاه شروع بدشنام دادن  
شدید با آنها کرد ، این شاطرها را کسی دوست نداشت ؛ کار آنها از ما آسان تر  
و مزد آنها بیشتر بود . آنها هر دشنامی را با دشنام پاسخ دادند ، نزدیک بود  
دعوی دیگری در بگیرد ، ناگاه یاشکا اشک ریزان و پریشان ، از پشت میز  
برخاست و لرزان لرزان پیش رفت ، به پیش سینه اش چنگ زد و با صورت  
روی زمین افتاد .

من او را بمحوطه نان پزی که تمیزتر و پرهواتر بود بردم ، و او را  
روی یک تفر گندم کهنه گذاشتم . او خوابیده ، چهره اش چون استخوان زرد  
رنگ و چنان بی حرکت بود که گویی مرده است . او آشوب و غوغا خاموش شد ،  
احساس قبلی بدبختی همه را فرا گرفت ، همه ترسیده بودند ، با صدای آهسته  
شروع بدشنام دادن به کوزین کردند :

- توشیطان یک چشم این بلا را سرا آوردی .

- رذل ، تو مستحق زندان هستی .

پیرمرد با خشم خودش را تبرئه میکرد و می گفت :

- هیچ اینطور نیست . او غشی است و این هم یکی از اون غشی هاست .

آرتم و من پسرک را بهوش آوردیم . او آهسته مژگان درازش را که  
روی چشمان زیرک و خوشحالش افتاده بود بلند کرد و بیحالانه پرسید :  
- رسیده ایم ؟ ..

برادرش با لحن غمخوارانه ای گفت :

- شیطان بکجا رسیده ایم ، همیشه بهمه جا سر میکشنی . آشی برایت  
پخته ام که حظ کنی ... چطور شد که افتادی ؟  
اپروی خود را بالا برد و با تعجب پرسید :

- از کجا افتادم ؟ یادم رفت ... خواب ... دیدم ... سوار قایق بودیم  
تو و من ... خرچنگ می گرفتیم ... با خودمان خوراک هم داشتیم ...  
همینطور یک بطری و دکا ...

احساس غسگی کرد ، چشمان خود را بست و پس از مکنی ، با صدای  
ضعیف و غش آلودی زیر لبی و زور کرد :

- حالا یادم می آید ... توی قلب من زدند ... (کوزین) اینکار را کرد .  
من از تو متنفرم . نمیتوانم خوب نفس بکشم ... احمق پیر . من او را میشناسم  
زنش را بنظرم بکامک عروشن ، بقصد کشت زد . میدانید ما اهل همان ده هستیم ،  
من همه چیز او را میدونم ...

(اترم) با خشم گفت :

- ساکت باش ، بهترست بخوابی .

- لیکلوف اسم ده ما بود . نمیتونم صحبت کنم و گرنه ...

او صحبت میکرد ، گویی بخواب میرفت ، در همه این مدت لبهای  
خشکیده و تیره رنگش را بازبان می لیسید .

یک نفر در نانوائی میدوید و با خوشحالی زوزه میکشید :

- بچه ها تا مدتی راحتیم ، ارباب مست شده .

خنده ها و سوتها نانوائی را فرا گرفت ، همه بهم دیگر با مهربانی و با  
چشمان راضی و روشن مینگریستند ، آتش غرولند ارباب که خوکها آن را  
روشن کرده بودند خاموش شده بود و در دوره مستی او ما میتوانستیم کمتر  
کار کنیم .

وانوف اولانوف که در لحظات غلیان احساسات ، حیل گرانه خود را  
نگاه میداشت بوسط کارگاه جست زد و داد کشید :

- یا الله بخوانیم .

- کولی چشمهایش را بست و برآمدگی گلوی خود را جلو داد و با



آهنگ بلندی شروع بخواندن کرد .

درخیابان بزی میرود ...

بیست نفر با کف دست روی میزدند و دنبال آن گرفتند :

شاد و جوان و با جوش و خروش

ریش او تکان میخورد ...

کولی در حالیکه پا بر زمین میکوفت دنبال آنرا گرفت و آواز دسته جمعی

ناهنجاری ادامه یافت :

مثل کرم می لولد و تلوتلو می خورد ...

در گوشه‌ای از کف چرکین اتاق ، شکل نرم و کوچکی در تب و تاب

بود ، مثل کرم تاول زده‌ای پیچ و تاب میخورد و ابرهائی از گرد و خاک

بر می‌انگیخت .

\*\*\*

حال «زنگوله» بدتر شد ؛ تب شدیدی داشت و غیر طبیعی نفس میکشید ،

جرعه‌های هوای ترش و دیش را بدرون ریه‌های خود میبرد و از میان لبهای

درهم فشرده خود بشکل فواره ضعیف و نازکی بالا میداد ، گوئی میخواست

در این هنگام سوت بزند ، ولی یارای اینکار را نداشت . اغلب آب میخواست

ولی پس از آنکه جرعه‌ای می نوشید سر خود را بحالت نفی تکان میداد .

چشمان بی فروغ او خنده شیرینی زد و زیر لب گفت :

- اشتباه کردم ، دیگه نمیخام ...

من بدن او را باودکا و سرکه مالش دادم ، خوابید ، در حالیکه سایه

خنده‌ای بر چهره آرد آلود او نمایان بود ؛ موهای سیاهش روی گیجگاهش

ریخته ، خود او گوئی آب شده بود ، در سینه او در زیر پیراهن چرکین و

ژنده‌ای که بذرات خمیر آلوده بود ، بزحمت بالا و پائین میرفت .

همه بمن غرغر میکردند :

- دیگر طبابت تو بماند برای بعد ...

اندوهگین بودم ، و خود را در میان آنان خجل و مزاحم احساس

میکردم . تنها (آرتم) و (باشکا) ظاهراً حال مرا فهمیدند - کولی با صدای

دیوانه واری سر من فریاد زد :

- دخترک خمیر بورز . خجالت نکش ، بچه‌ها منتظر تان هستند .

(آرتم) دورور من گردش میکرد ، میکوشید شادمانه شوخی کند . ولی

امروز نمیتوانست ، اندوهگین آهی کشید ، یکی دوبار از من پرسید :

- بنظر تو صدمه سختی بباشکا زده‌اند .

(شاتونوف) بلند تر از معمول آهنگ محبوب خود را شروع کرد :

در چهار راهها بایستیم و بکوچه نگاه کنیم

به بینیم سرنوشت با همه شادبها ورنجهای خود بکجا رفته است .

شب هنگام ، من کنار «زنگوله» روی زمین دراز کشیده بودم و هنگامیکه

مشغول گستردن گونی‌ها بودم ، او بیدار شد و باحال ترس از من پرسید :

- کی اول میخوره ؟ توئی ، پرگو ؟

میخواست بلند شود و بنشیند ، ولی پس افتادو سر او با سنگینی روی

پارچه ژنده و سیاهی ، که بجای متکاپش قرار داشت ، افتاد .

همه خواب بودند . صدای تنفس سنگین آنها شنیده میشد و سرفه‌های

غناک ، هوای خفه و دیش را تکان میداد . آسمان آبی گون و پرستاره ،

از میان پنجره جام‌های چرب و چرکین نگاه می‌کردم سرد بدرون می انداخت .

دوری و کوچکی ستارگان دل را افسرده میساخت . در گوشه نانوایی روی

دیوار ، فانوس حلبی کوچکی میسوخت و قفسه‌هایی را که در آنها طاسهای

نان جای داشت ، روشن میکرد ، طاس‌ها انسان را بیاد جمجمه‌های بی‌مو

می انداختند ، بالای تدار خمیر ، (نیکاندر) کر و لال چنبره شده و خوابیده

بود . وساقهای زرد شاطر ، که پراز زخم بود ، از زیر میزی ، که روی آن

گردنه‌های نان را میکشیدند و روی آن غلتک میزدند ، خود نمائی میکرد .

(باشکا) آهسته صدا کرد :

پرگو ؟

- هان

دلم تنگ است ...

- خوب حرف بزن ، چیزی برای من بگو ..

- نمیدونم از چی صحبت کنم .. از پری خدمتگزار ؟

خوب از پری خدمتگزار باشه .

يك لحظه سخن نگفت ، بعد از روی تدار پائین آمد ، دراز کشید ،

سر داغ خود را روی سینه من گذاشت و با صدای آهسته و خواب آلودی

شروع کرد :

- هنوز باهام را بزندان نینداخته بودند ، تابستان بود ، من کوچولو

بودم ، بیرون روی يك عرابه یونجه خوابیده بودم ، نمیدونی چقدر خوب بود ،

یکدقه از خواب پریدم ، از پله‌های هشتی جست جست میزد ، با اندازه يك

مشت بود ، مثل دستکش کرکی شمالی بود ، سر تا پایش سبز و خاکستری

بود ، چشم هم نداشت . نمیدانی چه فریادی کشیدم ، ماما من ، برای اینکه

فریاد زدم ، شروع بکناک زدن من کرد ، گفت : او را نبایستی ترساند و گرنه اوقاتش تلخ میشه و خانه را برای همیشه ترک میکنه ، این خیلی بده . مردمی که توی منزلشان پری خدمتگزار ندادند ، خدا آنها را خوشحال نمیکنه .

- میدانی پری خدمتگزار کیست؟

- نه کیست؟

- او بوسیله فرشته بخدا خبرمیده ، فرشتهها از آسمان می آیند . مردم میگویند آنها بزبان انسان صحبت نمیکند و گرنه مردم حرف آنها را می فهمند . مردم نباید حرفهای فرشتهها را بفهمند ..

- چرا؟

- رسم اینطوره . بنظر من خجالت آورده . بین چطور مردم را از خدا دور نگاه میدارند .

او جان تازه ای گرفت ، بلند شد نشست ، تند تر صحبت میکرد ، گوئی تند ترست بود :

- خوب بود هر کس میتواندست حرفش را مستقیم بخدا بگه . اما نه ، پری خدمتگزار وجودداره . ممکن است یکوقت او از دست مردم اوقاتش تلخ باشه ، شاید از دست کسان دیگر باشه ، آنوقت میره یک مشت دروغ بفرشته ها میگه - می فهمی ؟ حالا آنها ازو می پرسند : این موژیک چه جور آدمی است؟ او که سرماغ نیست ، میگه این موژیک آدم بدی است . من باتو شرط میبندم که خانه را بدیختی پرمیکنه . مردم فریاد میزنند : خدایا بما رحم کن! اما مردم نمیدانند درباره آنها چه گفته شده است . خدا حرف آنها را گوش نمیده ، او هم اوقاتش تلخ است ..

چهره پسرک گرفته وجدی بود ؛ چشمانش را تنک کرد و بستف ، که مانند سینه آسمان زمستانی کبودرنگه بود و لکه های نمناک آن با برها شباهت داشت ، نگریست .

- بابای تو چطور شد که مرد؟

- او به زور خودش می نازید . این مال وقتی است که در زندان بود ..

گفت که میتونه پنج تا آدم زنده را بلند کنه ، با آنها گفت بازو شان را دور هم ببندازند ، خواست آنها را بلند کنه ، قلبش از کار افتاد ، آنقدر خون آمد که مرد .

زنکوله آه عمیقی بر آورد و دوباره پهلوی من دراز کشید ؛ گونه داغش

را بدست من میمالید و میگفت :

- های ، او خیلی پر زور بود ، بدون آنکه یکذره استراحت کنه بیست و چهاردفعه یک وزنه دوپودی را بالا و پائین میبرد . اما او کار نداشت ، زمین کوچکی داشت . نمیدانی چقدر کوچک . . . چیزی نداشتیم که بخوریم ، هیچی ، گدائی میکردیم . من خیلی کوچولو بودم ، اما من هم میرفتم وسط تاتارها - آنجا ، که ما زندگی میکردیم ، پر از تاتارها بود ، اما تاتارهای مهربان ، آنقدر مهربان بودند که همیشه میگفتند « بفرمائید » همه همینطور بودند . خوب ، بابام چاره ای نداشت ، او شروع کرد با سب دزدی ... او برای ما غصه میخورد ...

صدای ضعیف او بلندتر شده بود و از همیشه خسته تر و شکسته تر طنین می انداخت ؛ طفلك ، مثل پیرمردها ، سرفه ای کرد ، آهی کشید :

- همینکه اسب می دزدید ، شکمان سیر میشد و خوشحال میشدیم ، مادرم معمولاً گریه میکرد . . . اما در این وقت ها او مشروب میخورد و آواز میخواند . . . او زن کوچولوئی بود ، با همه خوب بود . . . سر بابام داد میزد : آه ای محبوب من ، ای روح گمشده من ! .. موژیک ها بابام را چوب میزدند ، او اهمیت نمیداد . (ارتم) بنا بود سر باز بشه ... امید داشتیم آنجا آدم بشه ... او نالایقه ..

پسرک با خرناس بلندی که مرا بو حشت انداخت ، خاموش شد . من روی او خم شدم و بضربان قلبش گوش دادم ، ضعیف و تند میزد . اما تبش گویا کمی فروکش کرده بود .

از میان پنجره پرتو کم رنگی از مهتاب روی زمین چرکین افتاده بود . بیرون خاموش و روشن بود ، من توی حیاط رفتم که با آسمان زدوده بنگرم و هوای سرد را استنشاق کنم .

وقتیکه شاداب و بیخ کرده به نانوایی برگشتم ، دلهره ای مرا فرا گرفت . چیزی کبود ، تقریباً بی شکل ؛ توده جاننداری در تاریکی کنار تنور میجنبید و یواش یواش وزوز میکرد . من یکه خوردم ، پرسیدم کیست ؟

صدای آشنای ارباب باخسونت پاسخ داد :

- عربده نکش .

- او ، مثل همیشه ، پیراهن تاتاری ، که باوشکل زن پیری را میداد ، بتن داشت . دزدانه دریک گوشه تنور ایستاده یک بطری و دکا در یکدستش و یک استکان در دست دیگرش بود . دستهای او آشکارا میلرزید - صدای چرنک چرنک شیشه و شرشر نوشابه شنیده شد . صدا کرد :

- بیا اینجا .
- وقتیکه آمدم ، استکانی ازودکا پر کرد و بمن داد :
- بگیر بخور .
- نمیخام .
- چرا ؟
- حالا وقتش نیست .
- برای مرد عرق خوروقت و بیوقت نداره ، بگیر بخور .
- نمی خورم .

سر خود را با سنگینی حرکت داد :  
 - بمن گفته اند که تو میخوری .  
 - وقتیکه خسته باشم ، یکی دو گیلاس ..

در حالیکه با چشم راستش توی گیلاس نگاه میکرد ، آه صداداری بر آورد  
 وودکارا توی سوراخ زیر تنور ریخت ، بعد راه افتاد روی زمین نشست و پای  
 خودش را توی سوراخ آویزان کرد .

- بنشین ، من میخام با تو صحبت کنم .

من صورت تو تک مانند اورا در تاریکی نمیتوانستم به بینم ، ولی صدای  
 او ، که بطور شیطنت آمیزی نا آشنا بود ، مرا بدلهه انداخته بود . با شوق  
 زیادی پهلوی او نشستم ؛ سر خود را بزیر انداخته و با انگشتانش روی گیلاس  
 رنگ گرفته بود ، گیلاس آهسته جرنک جرنک میکرد .

- خوب ، یک حرفی بزن ...

- یاشکارا باید ببیمارستان برد ...

- چرا ، چشمه ؟ ...

- ناخوشه ، (کوزین) اورا بسختی زده

- (کوزین) آدم رذل و کثیفی است . او از افراد خبر چینی می گنه .

تصور می کنی من از اینجهت طرفدار او هستم ؟ برای خبر چینی باو مزد میدهم ؟  
 هان ؟ من یک مشت کثافت هم توی پوزه زشت و منحوسش نمیریزم ، یک پیشیز  
 هم باو نمیدم ...

او با تنبلی ، ولی با صدایی که شنیده میشد ، صحبت میکرد و با اینکه  
 کلماتش بوی ودکا میداد ، مست بنظر نمیرسید .

- من همه چیز را میدونم ، چرا تو نخواستی خوکهها را از بین ببری .

صاف و پوست کنده بگو . من میدونم که تواز من رنجیده ای ، من هم از تو  
 رنجیده ام ، خوب ؟

باو گفتم :

اینطور باشه

پس از مکثی گفت :

- پس من از یک خوک هم بدترم ، هان ، مرا هم باید زهر داد ، هان ؟

- انگار لبخند میزد . من دوباره گفتم :

پس از اینقرار من میتوانم (یاشکا) را به بیمارستان ببرم .

- بله ، میتونی (یاشکا) را بکشتارگاه ببری ، این موضوع بمن چه

ربطی داره ؟

- بخرج شما

با بی اعتنائی گفت :

- غیر ممکنه ، من هیچوقت ازینکارها نکرده ام . آنوقت آنها

همه میخواهند توی بیمارستان بخوابند . . . بگو آندفمه چرا گوش مرا  
 پیچاندی ؟ ..

- عصبانی شدم

- می فهمم ، ولی این را نمیخام ، تو میتوانستی کهنه قاب دستمالی توی

صورتم بزنی ، با مشت با رواره ام بکوبی ، ولی چرا ، مثل اینکه با بچه ها  
 طرفی ، گوشم را کشیدی ؟ ..

- من دوست ندارم مردم را بزدم ..

مدت درازی خاموش بود ، انگار چرت میزد ، هوا را بدرون فرو

میبرد ، بعد با صدای محکم و روشنی گفت :

- تو آدم عجیبی هستی . تو بهیچوجه شبیه آنها نیستی ، حتی

فکرت هم با آنها فرق داره ...

این جمله را بالحن خالی از توهین ، ولی آمیخته با دلننگی آشکار ، گفت :

- حالا بمن بگو ، آیا راستی من آدم بدی هستم ؟

- پس خیال میکردی ؟

- من ؟ دروغ میگی ، من آدم خوبی هستم . داداش ، من آدم عاقلی

هستم به بین ، تو آدم با سواد هستی ، خوب صحبت میکنی ، میتونی در

خصوص همه چیز ، در خصوص ستاره ها ، فرنگی ها و در پاربان صحبت کنی .

من قبول میکنم که همه اینها خیلی خوب و مشغول کننده است . من بموقع

ترا شناختم . بخاطر بیاردفمه اول که مرا دیدی گفتمی سرما میخورم و میمیرم ...

من همیشه فوراً ارزش هر کس را میفهمم .

با انگشتان کوتاه و کلفت خود به پیشانی‌اش ضرب‌های زد، آهی کشید و گفت:

- داداش، در اینجا یکدنیا حافظه حواییده... بله، من حتی بخاطر دارم که موی ریش پدر بزرگم چند تا بود، بیا باهم بحث کنیم! هان؟  
- راجع بچی؟

- راجع باینکه من از تو عاقل‌ترم. درست فکر کن: من آدم بیسوادی هستم. من الف، ب، راهم نمیدانم، فقط اعداد را می‌شناسم، با اینحال کاسی بزرگی را میگردونم، چهل و سه کارگر دارم، یک دکان یا سه شعبه را اداره میکنم. تو سواد داری، ولی برای من کار میکنی، من اگر بخواهم، میتونم یک دانشجو را از بیرون و ترا اردنک کنم، من میتونم همه را اردنک کنم، همه چیز را بفروشم و پولش را عرق بخورم. درسته؟  
- خیال نمیکنم اینکار عقل بخواهد.

- عجب دریوری میکنی، پس عقل چیست. اگر من عقل نداشته باشم، پس هیچکس دیگر هم نداده. تو فکر میکنی که عقل فقط حرف خالی است؟ خیر آقا، عقل به کار بستگی داده و پس...

خنده آرام و مظفرانه‌ای کرد، بدن بزرگ و شلش را با دست گرفت و باحال تمکین و رضا و با صدای مستانه‌ای که از حلقوم بیرون می‌آورد گفت:  
- تو نمیتونی یک نفر را نان بدهی. من چهل نفر را نان میدهم. من اگر بخواهم، میتونم صد نفر را نان بدهم. این را میگند عقل.  
لحن او خشن و آموخته شد و بتدریج که جلو میرفت بزحمت زبان خود را بحرکت می‌آورد:

- چرا سر بسر من میزاری، اینکار احمقانه‌ایست، برای هیچکس فایده نداده، برای خودت هم مضره، تو خیلی تقلا میکنی که من پیش تو ایوالله بگم...  
- ایوالله که گفته‌اید.  
- گفته‌ام؟

- یکی دو لحظه اندیشید، موافقت کرد، دستی بشانه من زد و گفت:  
درسته، ایوالله گفته‌ام، فقط باید راه را بتو نشان بدهم، ولی نمیتونم، اگر چه من همه چیز را می‌بینم و همه چیز را میدونم. این (کاراشکای) ماد زده. اما او هم آدم عاقلی است. اگر جیب‌بهر از کار در نیاد و توی زندان نیفته، درآینده ارباب میشه. او پوست مردم را زنده زنده میکنه، همه اینجاد زدند، از چهارپا بدترند، درست مثل مردارند، تو سعی میکنی با او خوب رفتار

کنی، من معنی این بار را نمی‌فهمم، اینکار تو احمقانه است.  
خواب بر من چیره شده بود؛ استخوانها و عضلات من بر اثر کار روزانه درد میکرد، و سرم از خشکی گیج میخورد. صدای خسته‌کننده و گرفته ارباب گویی خیالات انسان را بهم می‌چسباند:  
- تو درباره اربابها چیزهای خطرناک میگی، اینکار حماقت و جوانی است. اگر کس دیگری جای من بود، ممکن بود فوراً پلیس را صدا بکند و یک روبل گونه مشتش بدارد و ترا بگیر بپندازد...  
با دست نرم و سنگین خود روی زانوی من زد:

- مرد عاقل باید فقط هدفش این باشه که ارباب بشه، مردم با اندازه تخم خرخاسک زیادند، ولی اربابها کم‌اند، بیجهت با اربابها بد میکنند... این یک کار بی‌دوام و غلطی است. تو اگر چشم خودت را باز کنی، بهتر می‌بینی، آنوقت قلب تو سخت‌تر میشه. و می‌فهمی که مردم - آنهایی که کاری ندارند - همه آنها باید کار کنند تا کاریگری نکنند و مزاحم نشوند. اگر یک درخت هم بی‌استفاده روی ریشه باشه، حیفه، باید آنرا بسوزانیم تا گرمی بدهد، آدم هم همینطور فهمیدی؟

(یاشکا) ناله کرد، من بلند شدم که باونگاه کنم. او دراز کشیده سینه‌اش رو بپهلو بود، ابروهایش درهم، دهانش باز، دستانش محاذات بدنش کشیده بود. در سیمای این بچه چیزی لجوج و جنگجویانه دیده میشد.  
(نیکاندر) از روی تنار پائین جست. بسوی تنور دوید، با ارباب خورد و از ترس یکدقیقه خشکش زد، بعد دهانش را کاملاً باز کرد. با چشمانش، که شبیه چشمان ماهی بود، گناهکارانه چشمکی زد و در همان حال، با انگشتانش، که به تندی حرکت میکرد، شکل درهم برهم و بیج در پیچی در هوا کشید.  
ارباب او را دست انداخت «هو... هو...» بلند شد و بیرون رفت و گفت:

- احمق. مجسمه حماقت.  
و قتی که پشت درناپدید شد، مرد کروی لال چشمکی بمن زد، در حالیکه حلقومش را در میان دو انگشتش گرفته بود فریاد زد:  
- اوخ... اوخ

\*\*\*

بامداد دیگر من و (یاشکا) به بیمارستان رفتیم، کرایه درشکه نداشتیم، بچه بزحمت راه میرفت، باضعف سرفه میکرد و صحبت نمینمود، ولی مردانه خود را برپا نگهداشته بود.

- راستی نمیتونم نفس بکشم .. عجب شیطانهای .  
در خیابان ، در برابر تابش سیم فام و خیره کننده خورشید و اشکال  
رهگذرانیکه خود را در لباسهای گرم پوشانیده و در پیاده روها راه میرفتند ،  
او در میان لباس زنده خود کوچک تر و لاغر تر ، از آنچه که واقعا بود ، بنظر  
میرسید . از چشمان آسمانی رنگه او ، که با تاریکی کارگاه خو گرفته بود ،  
بشدت آب می تراوید .

- اگر من بمیرم ، ( اتم ) ولگرد میشه عرق خوری میکنه . احمق !  
هیچ بفکر خودش نیست . تو ، پرگو ، سر او داد بزنی ... بگو که من  
دستور دادم ...

لبان کوچک درهم فشرده و سیاه او ، دردمندان در هم پیچید ، چانه  
کودکانه اش لرزید ، من زیر پل او را گرفتم ، میترسیدم مبدا شروع بگریه  
کند و من از تأثر بر رهگذران اهانت کنم ، پنجره ها را بشکنم ، بی ادبانه نعره کشم  
و بمردم دشنام دهم .  
زنکوله ایستاد ، نفسش را تازه کرد و با لحن مؤثر و پیرمردانه ای شروع  
بصحبت کرد .

- با و بگو که من با وحکم کردم که از تو اطاعت کنه .  
وقتی که به کارگاه برگشتم از واقعه شوم دیگری با خبر شدم : با مداد ،  
هنگامیکه ( نیکاندر ) کلوچه ها را بیکی از شعبه ها میبرد ، زیر دست و پای  
اسبان یک آتشبار رفته و اکنون در بیمارستان است .  
( شاتونوف ) با اعتماد ، در حالیکه از میان چشمان تنگ خود بمن  
می نگریست ، گفت :

حالا ، تو باید در انتظار حادثه شوم سومی هم باشی ، بدبختی ها سه تایی  
پشت سر هم می آیند ، از سوی مسیح ، نیکلای مقدس و جورج مقدس ، پس مادر  
مقدس با آنها میگه : بچه های من بسه ؛ آنوقت آنها بخود می آیند ...  
از ( نیکاندر ) صحبت نمیکردند ، او غریبه بود ، از کارگاه ما هم نبود ،  
بلکه درباره تیز تکی و نیروی اسبان آتشبار صحبت زیادی شد .

( کاراشکا ) موقع ناهار پیدا شد - او جوان زبر و زرنگ خوشروئی بود ،  
پسرکی بود که چشمانی گستاخ ، مانند چشمان مردم فاجر و زردان ، داشت .  
از هر که می ترسید با او نرم و یواش صحبت میکرد ؛ با اخم اعلام کرد که  
بمنوان وردست شاطر ، با حقوق شش روپل دوماه بجای ( نیکاندر ) بمقام او  
ارتقاء یافته است .

( یاشکا ) با خوشحالی فریاد زد :

- تبریک !

ناگهان با بروهایش گره انداخت :

- دستور کیست ؟

- ارباب !

- ارباب که هسته !

( کاراشکا ) با خنده بیصدائی جواب داد :

- یکذره هم مست نیست .

شب گذشته برای آسایش روح رفتگان شب زنده داری کرد ، ولی امروز  
حالت سرجاست ، که یک چیزی هم بیشتر ، رفته آمد هم بخره ...

کولی آهسته و خشمگین گفت :

- مثل اینکه کارخوکها ساخته نشده ...

همه با اخم و با شك و استهزاء بمن نگاه کردند ، بارانی از کلمات تند و  
زنده در فضای کارگاه باریدن گرفت .

هرچی باشد غریبه ، غریبه است .

( شاتونوف ) آهسته کلمات مخصوص خودش را نشخوار کرد .

- گزنی جای خودش را داره و خشخاش جای خودش را ...

ولی ( گوزین ) افکار خود را در قالب کلماتی می پیچید که معمولا در هنگام  
ناخوش اندیشی بر زبان میراند :

- بچه شیطانها ، چند دفعه بشما گفته ام که شمایل مقدس را پاک کنید .  
فقط ( آرم ) با صدای بلندی فریاد زد :

- خوب بسه ، مردم زوزه هم میکشند ، عووه هم میکنند .

در همان شب اول کار من در نان پزی ، پس از اینکه مقداری خمیر را  
ورزیدم و خمیر ترش را برای خمیر گیری دوم گذاشتم ، کتابی بدست گرفتم و  
زیر فانوس نشستم ، ارباب وارد شد ، خواب آلوده چشمانش را بهم میزد و بالابانش  
مچ میگرد .

- میخونی ، بهتر از خوابه ، اگر بیدار باشی خمیر ترش نمیشه ...

او آرام سخن میگفت ، نگاه محتاطی به زیر میز ، که شاطر آنجا  
خواهی بود و خرخر میکرد ، انداخت ، کنار من ، روی یک گونی آرد نشست .  
کتاب را از دست من گرفت ، آنرا بست و روی زانوئی چاق خود گذاشت  
و کف دست خود را روی آن نهاد .

- این کتاب در خصوص چیست ؟

- در خصوص ملت روس .

- کدام ملت؟

- گفتم ملت روس

از گوشه چشم بمن نگاه کرد و با صدای آموخته‌ای گفت :

- ما اهالی غازان هم بجز تاتارها، روسی هستیم ، مردم سیمبرسک هم

روسی هستند. در خصوص کدام يك نوشته ..

- درباره همه نوشته .

کتاب را باز کرد ، آن را با اندازه طول بازویش، دور از صورتش نگاه

داشت، سرش را تکان داد و با چشم سبز بر گهای کتاب را از زیر نگاه گذراند و

با اعتماد گفت :

- میدونی تو این کتاب را نمی فهمی.

- از کجا معلومه

- واضحه ، عکسهاش کجاست . اینجا که عکسی نیست ، تو باید

کتابهایی را بخونی که عکس داشته باشند . دست بردار ، در خصوص ملت

چی میگه؟

- در خصوص معتقدات ، آداب و رسوم و آوازه‌های آنها ، صحبت میکنه ..

ارباب کتاب را بست و زیرش گذاشت و خمیازه درازی کشید . ولی

روی دهانش که مثل دهان وزغ گشاد شده بود ، علامت صلیب رسم

نکرد.\* گفت:

- اینها که همه‌اش معلومه . مردم بخدا اعتقاد دارند ، آهنگهای خوب

و بد دارند ؛ دارای آداب و رسوم پستی هستند . راجع باین ها از من پرس

بهتر از هر کتابی آنها را بتو نشان میدم ، تو احتیاجی نداری آنها را از توی

کتاب یادگیری بروتوی خیابان ، پروتوی بازار، بروبراکرعمومی، روز

تعطیلی برویده ، در اینجاهاست که آداب و رسوم را می بینی میتونی بدادگاه

بری ... همینطور دادگاه سیار...

- شما حرفهای دیگر میزنید.

- با اخم بمن نگاه کرد و گفت:

- من بهتر میدونم درباره چه صحبت میکنم. اما این کتابها ، اینها همه

قصه‌ها و افسانه پریانه باور کردنی نیست. مگر ممکنه در يك کتاب كوچك

درباره ملت صحبت کرد .

- یکی که نیست ...

- چه نتیجه داره ، مردم هزارها و میلیونها هستند ، برای هر يك از

آنها که نمیشه يك کتاب نوشت .

صدای او آمیخته با غرغر بود، پوشش زرد بالای چشمانش بر اثر خشم

سخت و سفت شده بود . این گفتگو برای من مانند خواب آزار دهنده و

نامطبوعی بود .

در حالیکه آه میکشید و وزوز میکرد گفت :

- تو آدم عجیبی هستی، فکر ت درم برهه . تو نمیدونی اینها همه‌اش

چرند و بامبوله . کتابها درباره چیست ؟ در باره مردم . ولی چه کسی درباره

خودش حرف راست میزنه ؟ تومیگی؟ هان! من که نمیگم، حتی جلوی خدا

هم نمیگم . خدا از من سؤال میکنه : خوب واسیلی بگو چه گناه کردی ،

من میگم : خدای من ، تو خودت می باید آنها را بدونی، این روح تست

نه روح من .

هرهر کنان و چشمک زنان با آرنج خود سقلمه‌ای بمن زد و با صدای

آهسته تری ادامه داد:

- میتونم بگم، روح من متعلق بکیست. مال خداست. خدا ، آن را از

من گرفته بیا در این باره صحبت نکنیم.

غرشی خشمگین کرد ، با کف دست صورت خود را پوشاند ، انگار

میخواست صورتش را بشوید، با سماجت ادامه داد:

- بگو، آیا او بمن روح نداده . مطمئناً او داده ، و آیا او بعداً آن

را نمیکیره . مطمئناً او میگیره . پس نامه اعمال ما سفیده . ما آزادیم ،

فارغیم ...

از خود بیخود شده بودم ، فانوس پشت و بالای سر ما آویزان بود و

سایه‌های ما روی کف اطاق جلوی پاهایمان افتاده بود . گاهی ارباب سرش

را بالامیبرد و نور زردگون روی صورتش میریخت، روی بینی او سایه افتاده

درازتر بنظر میرسید ، زیر چشمانش لکه های سیاه نمایان بود ، صورت فریه

او ، چون کابوسی ، جلوه میکرد . طرف راست ما ، پنجره‌ای تقریباً هم

سطح سر ما قرار داشت و از میان جام‌های گردآلود آن، من جز آسمان آبی رنگ

و خوشه ستاره‌های زردگون را که مانند نخود کوچک بودند، نمیدید، شاطر،

که آدم ابله و تنبلی بود ، خرناس میکشید ، سوسکها جیر جیر میکردند و

موشها چیزی را میجویدند.

\* - بموجب يك عقیده خرافی، هنگام خمیازه کشیدن بردهان خود علامت

صلیب رسم میکردند، تا ارواح خبیثه بگریزند. «م»

من اذ ارباب سؤال کردم:

- شما بخدا اعتقاد دارید؟

با چشم مرده خود، زیرچشمی، بمن نگاهی کرد و مدتی خاموش بود:  
- تو نمیتونی در این باره از من سؤال کنی. تو اصلا حق سؤال کردن در هیچ موردی جز مورد کارت را از من نداری. ولی من میتونم راجع بهر چه که دلم میخاد از تو سؤال کنم و تو باید بهم سؤالهای من جواب بدهی.

- این سؤال بمن مربوطه.

درحالیکه از میان پره‌های دماغش نفس صداداری میکشید، فکری کرد:  
- خیلی روداری.

کتاب را از زیرش بیرون کشید، بزائویش زد و آن را روی زمین انداخت.

- شرح حال مرا چه کسی میدونه، توکه اصلا شرح حالی نداری..

هیچوقت هم نخواهی داشت.

ناگهان خنده رضایت آمیزی کرد، این صدای شکفت هوق مانند او که آنقدر ضعیف و نازک بود، احساس همدردی ناخوشی نسبت باو در من برانگیخت، درحالیکه بدن بزرگ خود را تکان میداد صحبت خود را با لحن استهزاء آمیز کین جویانه‌ای ادامه داد:

- من میدونم. من امثال ترا دیده‌ام. در یکی از شعبه‌های خودم متریسی دارم که فروشنده است. او برادر زاده‌ای داره که محصل بیکاری است. او معالجه اسبها و گاوها را یاد میگیره. حالا او آدم عرق خوری است، من اینکاره اش کردم. اسم او (گالکین) است؟ بعضی وقتها میاد که ده کوپک بگیره بره عرق بخوره. او هم سعی کرد که از همه چیزها سردر پیاره، فریاد میزد: «بایدجائی حقیقت میان مردم وجود داشته باشد. روح من آرزو مند جستن حقیقت است. شاید این حقیقت وجود خارجی داشته باشد.» من شروع به مست کردن او کردم. حالا يك بخت برگشته نا امیدي است. او باچشمان خویش در من خیره میشد. در چشمان او اثری از مهر بانی چشمان يك زن نمودار بود، ولی من چشمان او را مکار و نیرنگ باز نمیدانم. او دیوانه آرامی بود، فریاد میزد: واسیلی سمیونوف، تو مثل یخ سردوسهمگین هستی، تو در زندگی آدم مخوفی هستی...»

موقع روشن کردن تنور بود؛ برخاستم و مطلب را بارباب گفتم،

اوهم بلند شد، در تنار را باز کرد و با کف دست بخمیرزد و گفت:

- حق با تست وقتش است.

بی شتاب، بی آنکه بمن نگاه کند، بیرون رفت.

از اینکه صدای چرب و نرم و گرافه گوی او قطع شده و جویبار سخنوری گستاخانه او به بیرون از نانوائی روان گردیده بود، احساس راحتی کردم.

روی زمین کلوچه پزی صدای شلپ شلپ پای برهنه‌ای شنیده شد (ارتم) از توی تاریکی بسوی من سکندری خورد، سر او ژولیده و چشمان زیبا و افسرده او، مانند چشمان کسی که در خواب راه رود، فراخ بود:

- خوب دور ورتو میگرده

- چطور، هنوز نخوابیده‌ای؟

- نمیدونم، دلم گرفته، چطور اوترا...

- بر اش سخته.

- يك چیزی هم بیشتر، يك گلوله سرب..

پسرك شانه خود را به کناره تنور تکیه داد و ناگاه با صدای دگرگونی با بی‌اعتنائی گفت:

- آنها برادر بیچاره مرا زخمی کرده‌اند... تو تصور میکنی با پای خودش از بیمارستان بیرون میاد یا اذدر دیگر بیرونش میبرند.

- چی میگی، خدا کنه...

از پهلوی تنور کنار رفت، با گامهای لرزانی بسوی کلوچه پزی روان شد، همینطور که میرفت با صدای افسرده و آهسته‌ای گفت:

- خدا چیزی بما نخواهد داد.

\*\*\*

گفتگوهای شبانه با ارباب مانند کابوس‌های پایان ناپذیری، دوام می‌یافت: تقریباً همه شب، بعد از خروس خوان نخست، هنگامیکه شیطانها خود را بجهنم می‌انداختند، من تنور را روشن میکردم، کتابی دردست، پهلوی آن می‌نشستم، سروکله ارباب پیدا میشد.

هیكل مدور و شل او، غلت زنان، از اطاعتش خارج میشد و با غرغر کنار حفره تنور می‌نشست و پاهای او توی حفره پیش تنور، انگار در حفره گور، آویزان میگردید؛ پنجه‌های کوتاهش را جلوی صورتش درازمینمود، آنها را با چشمانی تنک در برابر آتش تماشا میکرد، و در حالیکه از خون

غلیظی که زیر پوست زردش نمایان بود، خوشش میآمد؛ صحبت دوساعتی غریب و غم افزائی را آغاز میکرد.

معمولا او سر صحبت را با نازیدن بعقل خود - که با نیروی آن يك موژيك بیسواد کاسبی بزرگی راه انداخته بود و آن را زیر نظارت خود با افراد کودن دزدمنش مینجر خاند - باز میکرد. این موضوع را با يك نوع ناراحتی، با مکثهای متناوب و آهوائی که مثل سوت صدا میکرد، بشدت بسط میداد. گاهی گوئی از برشمردن کامیابی‌هایی که در کسب بهره‌اش شده بود خسته میشد و برای گفتگوی درباره آن خیلی بخود فشار میآورد.

من مدت‌ها بود که استعدادهای او را در ارزان خری آردنمنك و سبوس‌دار و فروش صدها پودمان کلوچه فاسدبازرگانان مرداوینی، میدیدم و از متعجب شدن درباره این کارها خسته شده بودم. این بهره‌زیهای تجاری با يك نواختی مکرآمیز و سادگی شرم‌آور خود، که با وضوح سنگدلانه‌ای آذ بشری و بلاهت او را بر جسته میکرد، برای من خسته کننده و بیمزه شده بود.

هیزم‌ها در تنور با گرمی میسوختند، من در برابر آن، کنار ارباب نشسته بودم، نقش‌های گلگون آتش روی چهره گرفته‌اش سبک می‌پرسید، چشم خاکستری او چون گل میخی برستام اسب مینمود، چون چشمان گدای فرتوتی بیحرکت و اشک‌آلود بود، ولی چشم سبزش، مثل چشم گر به‌ای، که کمین کرده باشد، با نور زنده‌ای میدرخشید.

صدای عجیب او گاهی مانند صدای زنان بلند و نوازشگر بود و گاهی خشن و دشمنانه و زود میگرد، کلمات آرام و دشنام آمیزی از دهان او فرو میریخت. - تو آدم ساده دلی هستی و مقداری از حرف‌هایت زیاده. مردم گوش بر قاچاق هستند، باید بی سر و صدا آنها را اداره کرد: توی صورت یکنفر نگاه کن، يك کلمه هم با او حرف نزن - زبانت را قفل کن. لازم نیست که با او بگی چه میخواهی - بگذار او از تو بترسه و خودش مقصود ترا حدس بزنه... - من نمیخام مردم را اداره کنم... .

- ای دروغگو. بی این که همیشه زندگی کرد.

توضیح میداد: پاره‌ای از مردم باید کار، وعده‌ای آنها را اداره کنند، وظیفه اولیاء امور اینه که مواظبت کنند، اولی‌ها از دومینا فرمانبری نمایند. دیگران را باید اردنگی کرد، آلهائی را که نه از دسته اول نه دوم و نه سوم هستند باید بیرون کرد.

- کجا؟

- بمن دخلی نداره. اولیاء امور برای همین هرزه‌گردها، دزدها و تناله‌ها هستند - آدمی، که سرش به تنش می‌ارزه احتیاج به صاحب اختیار نداره، خودش صاحب اختیار خودش حاکم که نمیتونه بدون من چه جور آردی لازم دارم و چه جور آردی لازم ندارم، کار او اینده بدونه، کی مفیده و کی مضر.

گاهی گوئی در لحن او اثری از خستگی روحی میدیدم، لابد غمی داشت، برای چیزی دیگر که نمیدانست چیست، ولی در جستجوی آن بود. من با دقت زیاد سخن او گوش میکردم، شوق داشتم که او را بشناسم، در انتظار عقاید و کلمات دیگرش بودم.

از زیر تنور صدای کند و کوی موشها، بوی لیشه سوخته درخت و غبار خشک بلند میشد، دیوارهای چرکین، نفس غمناک و گرمی بروی ما میدیدند. زمین چرکین و پا خورده، پوشیده بود، وحاشیه‌های نور ماه، شکافهای سیاه را روشن میکرد. مگس‌ها روی پنجره جام‌ها چسبیده بهم بودند، ولی گوئی نشینگاه آنها سینه آسمان بود. همه چیز خفقان آور تنک، و با پلیدیهای پاک ناشدنی آغشته بود.

- آیا اینگونه زندگی برای انسان شایسته است.

ارباب، مانند گدای کوری که با انگشتان لرزان خویش پیش‌ها را دستمالی کند، کلمات را میجست و آنها را پشت سر هم جور میکرد.

- خوب، بسیار خوب، علم... بگو، آگه مردند، بگند، بطور از گرد و خاک رس میتوان آرد بدست آورد. نگاه کن، اینجا خانه بزرگی است که بهش دانشگاه میکنند، شاگردها، این جوانک‌ها توی میخانه‌ها مست میکنند و توی خیابانها دعوا راه می‌اندازند، آهنگهای ناهنجار درباره (سنت و آلام) میخوانند، به پيسك پیش جنده‌ها میروند، و معمولا مثل با شامل‌ها زندگی میکنند... ناگاه پس از اینهمه کارها، دکتر، قاضی، معلم وکیل میشوند. حالا من باید باینجا اعتقاد داشته باشم؟ آنها شاید از من هم فاسدتر باشند، من بهیچکس اعتقاد ندارم...

در حالیکه بالبهای خود میچ میچ شیری میگرد، طرز رفتار دانشجویان را با دختران با جزئیات تنفر آوری شرح میداد.

درباره زنان، مثل سک آرام و بی‌هیجانی با کاوش شگفتی در حالیکه صدایش نهمزه مانند میشد، مدت درازی صحبت میکرد. او هیچوقت صورت زنها را وصف نمیکرد، تنها سینه‌ها، رانها، پاهای آنها را وصف میکرد؛



گوش دادن باین داستانها خیلی ناگوار و زننده بود .

- تو همیشه از وجدان و رك و راستی صحبت میکنی ، من از تو رك و راست ترم . تو با وجود اخلاق زمخت و خشنی که داری ، خیلی هم رك و راست نیستی . من یکی دوتا ش را میدونم . چند روز پیش در میخانه به روزنامه فروش گفته‌ای که تئارهای خمیر من ترك خورده و از آنها خمیر روی زمین میریزه . توی اونها پرازسوسکه ، کارگراسیفلیس دارند و همه جا پراز کثافته ..

- من بخود شما هم اینها را گفته‌ام .

- هان ، بله گفته‌ای ، ولی نگفتی میخواهی خبر آنها را به روزنامه فروش بدهی ، خوب ، گرفتیم ، آنها در اینخصوص توی روزنامه نوشتند ، پلیس آمد ، مأمور بهداری هم آمد ، يك بیست و پنج روبلی گوشه مشتشان میگذارم آنوقت نتیجه را می بینی - بادست دایره ای بالای سرش در فضا رسم کرد - می بینی ، همه چیز سر جای خودش ، سوسکه هنوز سرور و گنده اند ، اینهم روزنامه علم و وجدان تو . از همه اینها میشه بر ضد تو استفاده کرد . تمام پلیس های این حدود توی مشتم هستند . همه رؤسا هم توی جیبم . تو باندازه يك اوزن هم شانس موفقیت نداری . تو در مقابل اینها ، مثل پشه در برابر فیل هستی . آه ، از حرف زدن با تو اکراه دارم ..

راستی اکراه داشت ؛ صورتش را يك بر کرد ، چشمانش را با باختگی بست و با ناله ای کوچک خمیازه ای کشید ، از میان آروادهای قرمز بازش زبان کوچکی مثل زبان سك نمایان گردید .

پیش از آنکه او را به بینم ، از درشتی ، پیدادگری و نادانی بشری چیزها دیده و از نیکی و انسانیت حقیقی چیزی ندیده بودم . پاره ای کتابهای عالی خوانده بودم و میدانستم که انسان از دیر باز و در همه جا در آرزوی زندگی نوینی بوده و در پاره ای جاها ، برای تحقق بخشیدن بآن آرزو ، لجوجانه جنگیده است . من از مدتها پیش ، احساس میکردم که در روح من دندانهای شیری عدم رضایت نسبت بوضع موجود نیش زده است و پیش از آنکه با ارباب روبرو شوم ، بنظر میرسد که این دندانها محکم وقوی است .

حالا پس از هر گفتگویی با ارباب روشن تر و اندوه بارتر از پیش در می یافتم که خیالات و خوا بهای من تا چه اندازه سست و از هم گسیخته بوده اند . و چگونه ارباب کاملاً تار و پود آنها را از هم میگسلد ، و در میان آنها فواصل تاریکی بمن نشان میدهد و قلب مرا با بیم و شبهه می آکند . میدانستم ، احساس میکردم که او در نفی آنچه ، که من بدان اعتقاد داشتم محق نبود ، من حتی يك لحظه هم در فعالیت خود تردید روا نمیداشتم ، ولی دفاع از آن حقیقت

در برابر پلندیهایی که او بر آن می پاشید ، برای من کاری دشوار بود ؛ دیگر صحبت حرفهای او در میان نبود ، بلکه صحبت مدافعه دنیای درونی من بود که در برابر سك صفتی اربابم بوسیله احساس کشنده ضعف خودم ، مورد حمله قرار گرفته بود .

فکر او ، مانند تبری خشن و سنگین ، بر فرق زندگی کوفته میشد و آنرا بطور منظم قطعه قطعه میکرد و این قطعات را بشکل کومه غلیظ و انبوهی در برابر من مینهاد .

سخنان او درباره خدا ، روح کنجکاو جوانی مرا باتش کشیده بود . من همیشه میکوشیدم که صحبت را باین موضوعها بکشم و ارباب که گوئی متوجه کوشش من نبود می کوشید برای من ثابت کند که من چقدر کم از رازها و نیرنگها با خبرم .

- تو باید با احتیاط زندگی کنی . زندگی مثل متری از انسان همه چیز میخاد ، اما توجطور ، توهم از خیلی چیزها میخواهی ؟ تنها يك چیز شادمانی ! تو باید حيله گرانه زندگی کنی ، هر جا توانستی آنرا ریشخند کنی و هر جا که نمیتونی آن را بقای یکر است جلو برو و ضربهای بز ، دنك ! و آنوقت دیگر دنیا مال تست .

اگر من از حرفهای او آشفته میشدم و پرسشهای مستقیمی میکردم او جواب میداد :

- بتو مربوط نیست که من بخدا اعتقاد دارم یا نه . من باید جواب آنرا بدهم ، نه تو ...

هنگامیکه شروع بصحبت در باره موضوعات مورد علاقه ام میکرد ، سرش را تکان میداد ، گوئی میخواست برای آن وضع مناسبی بجوید ؛ گوش کوچکش را بصدای من تیز میکرد و سخنان مرا با حوصله و بیصدا گوش میداد . ولی همیشه در صورت تخت و دماغ گردله او ، که انسانرا پیاد سرپوش مسی و برآمدگی وسط آن می انداخت - آثار بی اعتنائی زیادی نمایان بود .

احساس دردناکی از رنج و دل آزردهی بقلب من میخزید - این برای خودم نبود ، من دیگر از رنجیدن و آزرده شدن خسته شده بودم و مصائب زندگی را با آرامش بسیار می پذیرفتم و آنها را ناچیز می شمردم و از خود میراندم - بلکه برای حقیقتی که در روح من زاده و پرورش یافته بود بطور تحمل نا پذیری آزرده میشدم .

هنگامیکه کسی نتواند بشا بستگی از چیزیکه دوست دارد و زندگیش

در گرو آنست دفاع کند ، شدیدترین شرمساری‌ها و شکنجه‌ها را حس میکند .  
برای انسان هیچ شکنجه‌ای دردناکتر از خفقان دل نیست .

\*\*\*

گفتگوی شبانه ارباب با من ، در نظر کلوچه پزها بمن اهمیت خاصی داده بود . من دیگر در نظر بعضی‌ها آدم مزاحم و خطرناک و در نظر بعضی دیگر آدم عجیب و دیوانه جلوه نمی‌کردم ؛ اکثریت ، که احساس بدخواهی و رشک خود را نسبت به خوش اقبالی من نابلدانه پنهان میکردند ، حالا مرا آدم مکاری میدانستند که بازی زیرکانه‌ای را برای رسیدن بمقصود خود دنبال می‌کردم .

(کوزین) که ریش کوتاه و گردآلود و جوگندمی خود را نوازش میداد و چشم سبز رنگ باز خود را بگوشه‌ای دوخته بود ، با لحن احترام آمیزی گفت:

- حالا ، داداش ، تو بزودی بمقام مباشر ترقی می‌کنی . .

یکنفر آهسته حرف او را تمام کرد :

- برای تشرزدن بما . . .

گاه گاهی حرفهای درست و ناهموار دیگری بسوی من پرتاب میشد :

- یکنفر ، وقتیکه یکدوره زبان داشته باشد ، نه تنها میتونه راه کیف را

پیدا کند بلکه . . .

- باو رشوه بده

بسیاری دیگر مطمئناً به چشمان من نگاه میکردند و آمادگی نفرت انگیزی

برای خدمتگزاری نشان میدادند .

(آرتم) و (باشکا) و یکی دونفر دیگر با توجه مبالغه آمیز به گفتارهای

من بر احساسات دوستانه نوین خود سایه نادلپذیری افکنده بودند . یکبار

بی تاب شدم و با خشم به کولی گفتم که من اینکار را کاملاً غیر لازم و

ناپسند میشمرم .

او ، در حالیکه مقصود مرا فهمیده و سپیدی آبیگون چشمان دزدوارش با

شادی برق میزد ، جواب داد : تو دیگه حرف نزن - وقتی ارباب که میان

ما از همه عاقلتره با تو بحث می‌کنه ، من حدس می‌زنم که تو خیلی مغزت پره .

از طرف دیگر ، (شاتونوف) که همیشه کم حرف و تودار بود ، با اعتماد

روزافزون بمن نزدیک تر شده بود . وقتیکه باهم روبرو میشدیم چشمان گرفته

و مرموز او با گرمی روشن میشد و لبانش با لبخند وسیعی که به صورت

سخت و ناهموارش تنبیر شکل میداد ، ازهم باز میگردید .

- خوب ، کاردیگه برایت راحت تره ؟

- راحت تر نیست ، ولی تمیز تره .

با لحن آموزنده‌ای گفت :

اگر تمیز تره ، راحت تر هم هست .

بعد نگاهش را بسوی دیگر انداخت ، پرسید :

- معنی «باخ تیرمان - پوران» چیست ؟

- نمیدونم .

ظاهراً حرف مرا باور نکرده بود ، زیرا بر آشفته غرغرکنان برگشت ،

روی پاهای تا خورده و شل خود تلو تلو خورد و پس از مدت کمی دوباره

سؤال کرد :

- «ساوارسان - سامو» چیست؟ میدانی ؟

او ذخیره فراوانی از این لغت‌ها داشت و هنگامیکه آنها را با صدای مرده

و عمیق خود تلفظ میکرد ، این کلمات طور عجیبی بگوش میرسید و آهنگ

افسانه آمیزی در اطراف خود می‌پراکند .

من ، که کنجکاویم برانگیخته شده بود ، با تعجب از وی پرسیدم :

- این کلمات را از کجا پیدا کرده‌ای ؟

- میخواهی چه کنی ؟

بعد گوئی میخواهد مرا غافلگیر کند ، باز ناگهان می‌پرسید :

- معنی «هارنا» چیست ؟

گاهی عصرها ، پس از پایان کار ، یاشب ، پیش از تعطیل ، کولی و (آرتم)

بعد از استحمام پیش من می‌آمدند و بی فاصله پشت سر آنها (اسیب شاتونوف)

دزدکی خودش را بمیان می‌انداخت ؛ ما گرد تنور در گوشه تاریکی ، که

من آنجا را جاروب و ترو تمیز کرده بودم ، می‌نشستیم ، روی طاقچه‌های دیوار ،

دست راست و پشت سر ما ، گرده‌های نان قرار گرفته بودند ، خمیرها پف

میکرد و بالامیزد ، آنها به کله‌های طاسی شبیه بودند که خودشان را مخفی کرده

و از پشت دیوار بسوی ما نگاه میکردند ، ما از یک کتری حلبی بزرگ ، چای

غلیظی مینوشیدیم ، (یاشکا) پیشنهاد میکرد :

- خوب ، یک چیزی نقل کن - یا شعری بخوان .

من توی جعبه‌ام ، بالاسر تنور ، کتاب پوشکین ، شچربینا ، سوریکوف را

داشتم - مجلدات کهنه و رنگ و رو رفته‌ای بود که از یک کتابفروشی دست دوم

خریده بودم ، من با ذوق با صدای آوازمانندی میخواندم :

ای انسان ، آهنگ تو ، چه خجسته ، بزرگ و باشکوه است .

این لمعه وجود خدائست که از آسمان بسوی زمین شتافته است.  
روح تو تمام عالم را با آهنگی، هماهنگ میکند.  
و همه در آن پاسخی و جفت یکرنگی می یابند ...  
- نگاه کن، درست مثل انجیل است. خدایا حتی میتوانی آن را توی کلیسا هم بخوانی ...

تقریباً همیشه شعر احساسات او را بر می انگیزد و باو پشیمانی و ندامت دست میداد. گاهی، آیات شعری را که در قلب او نشسته بود تکرار میکرد، دستهایش را حرکت میداد، درموهای تابدارش چنگ میزد و بیرحمانه دشنام میداد :  
- همینطور

زندگی من همراه نیازمندیهاست  
پس من از زندگی چه انتظار داشته باشم  
- همینطور

- ای مادر مقدس، ای خدای مهربان - داداشها ، بعضی اوقات روح انسان طور رقت آوری سقوط میکند. اندوهی قلب آدم را میگیرد . درد تلخی توی قلب آدم می ریزد ، آخ مادر جان، چه باید بکنه ؛ راهزن بشه . آدم نمی تونه یک پرستورا با یک تیکه سنگ کوچک بکشه و توهی متصل میگی ، بچه ها با هم مهربان باشید، بچه ها کی اند ، اینجا کجاست .  
(ارتم) بشعر گوش میداد و برمی افروخت ، گوئی چیز داغ و خوشمزه -  
ای را فرو میدهد ، لب خود را می لیسید . توصیف طبیعت همیشه او را بسیار بشگفت می آورد .

درختان با شکوفه های زرین آداسته

و بر لب استخر سر بزیر افکنده اند

لرزان و شگفت زده با صورتی در تب و تاب شانه مرا گرفت و آهسته فریاد زد :

- صبر کن ، من این را دیده ام . دریک ملک اربابی نزدیک ارسکه ...

ای خدا ...

(باشگا) با دلنگی پرسید :

- خوب ، چی را دیده ای .

- به . تونمی فهمی . من آن را دیده ام و حالا اینجا نوشته شده ..

- دیگه حرف نزن ، چه بلائی هستی

یکبار شعر سوریکوف بنام « بیرون شهر » خیلی مورد پسند (آرتم)

واقعه و نزدیک سه روز همه را خسته کرده و سروصدای همه را در آورده بود ، مثل سربازها آواز « درجنک پالتاوا » را میخواند!

با جان کندن به پیش میروم ، نمیدانم بکجا  
اهمیتی ندارد که کجا میروم

برای من چه فرق دارد که بچه کشوری میروم  
راه من مرا رهنمون خواهد بود

ولی شعر ، در (شاتونوف) اثر نمیکرد ، با بی اعتنائی بان گوش میداد ، ولی مثل کهنه بلغتی می چسبید و با سماجت میخواست معنی آنرا بفهمد .

- یکدقیقه صبر کن ، یکدقیقه صبر کن ، «اورنا» چیست .

توجه عجیب او به کلمات مرا عاجز کرده بود و کنجکاو شده بودم که بدانم او دنبال چه میگردد .

یکبار ، پس از اینکه (اسپ) میان پرسشها و درخواستها محصور شد ، زبان گشود و با لبخند متواضعانه ای گفت :

- چی نظرت را گرفته . هان؟

بعد ، در حالیکه باقیافه مرموزی باطراف می نگرست ، زیر لبی گفت :

- یک شعر مرموزی هست . هر کسی که آن را بدونه ، میتونه همه کار

بکنه . شعر خوشبختی است . ولی میگویند تا حالا هیچکس همه اش را یاد نگرفته ، کلمات آن میان مردم گوناگون در سراسر زمین پخش شده تاروش

برسد ، خوب ، می بینی ، همه این کلمات را برای درست کردن آن شعر باید جمع کرد ...

صدای او بازهم آرام تر شد و سوی من خم گردید :

- این شعر همه جور خوانده میشه ، از اولش بخوانید یا از آخرش

یکجوره ، من تا حالا بعضی از کلماتش را بدست آورده ام ، جهانگردی ، قبل از اینکه بمیره ، آنها را توی بیمارستان بمن گفت ، بله داداش ، مردم بیخانمان ،

در جهان گردش میکنند و هر جا که بتوانند این کلمات اسرار آمیز را جمع می کنند ، وقتیکه تمام آن را جمع کردند ، دیگر همه از آن باخبر میشوند ...

- برای چه ؟

با عدم اعتماد سر تا پای مرا و انداز کرد و با لحن مکدری گفت :

- چی برای چی؟ تو خودت آنرا میدونی .

- بشرقم ، من هیچ نمیدونم .

غرضی کرد ، سرش را برگرداند .

- خیلی خوب ، دروغ نگو ...

يك روز بامداد ، (ارتم) شادان و با هيچان بدرون دويد و با لکنت زبان گفت :

- پرگو! من خودم يك شعر سروده‌ام ، راستی راستی... .

- نه بابا ؟

- مثل اینکه خواب دیدم ، از خواب پریدم ، شعری بفکرآمده و مثل

چرخ توی سرم چرخید.

به بین ...

روی پای خود تا انتهای قدش بلند شد و با لحن آواز ماندی چنین

خواند :

خورشید پشت رود غروب می کند

بزودی در جنگلها غرق خواهد شد

چوپان گله را راهنمایی می کند

... در دهکده ...

- چطور؟

نگاه درمأنده‌ای بسقف کرد ، رنگش پرید ، مدتی خاموش بود ، زبانش

را گاز میگرفت و با حال ترس ، بی آنکه سخن بگوید ، چشمک میزد ، سپس

شانه‌های تنگش پافین افتاد ، دستهایش را با پریشانی تکان داد :

- فراموش کردم ، آئی خدا ، حواسم پرت شد ...

پسرك بینوا شروع بگریه کرد ، از چشمان درشتش اشکهای فراوان

روان شد ، صورت خشک و استخوانی در هم فشرده‌اش چین خورد و در

حالیکه با پریشانی دستش را روی سینه ، نزدیک قلبش میمالید بسا صدائی

که شبیه صدای گناهکاری بود گفت :

- ایندفعه ... ولی تیکه خوبی بود ... قلب آدم را مالش میداد... آه...

تو فکرمی کنی من دروغ میگویم .

سرافکننده بگوشه‌ای برگشت ، در آنجا درنگ کرد ، شانه‌هایش را

بالا می انداخت ، پشت او خمیده بود ، سرانجام آهسته سرکارش رفت ، تمام

روز پریشان و منموم بود ، و عصر آنقدر نوشابه نوشید که سخت مست شد و با

مشت بهمه حمله میکرد ، فریاد میزد :

(یاشکا) کجاست هان ؟ چه بلائی سر برادر کوچکم آمده ، خدایا ...

می خواستند کتکش بزنند ، ولی کولی طرف او را گرفت و ما (ارتم)

مست را با گونی‌ها محکم بستیم و گذاشتیم بخوابد . شعری که او سروده بود

دیگر بخاطرش نیامد .

\*\*\*

تبنه نازکی ، که بآن کاغذ چسبیده بود اطاق ارباب را از ناوائی

جدامیکرد . غالباً من آنخود بیخود میشدم ، صدایم را بلند میکردم . اوروی

تبنه تلنگر میزد وهم ما وهم سوسکها را متوحش میکرد . رفتای من بی سرو

صدا میخوابیدند و سوسکها که راه می رفتند در میان تیکه پاره‌های کاغذ دیوار

خش خش میکردند ، من تنها میماندم .

گاهگاهی ، ناگاه ارباب بیصدا ، مثل ابرسیاهی ، بدرون میخزید و

خود را وسط ما می انداخت و با خرخر می گفت :

- نصف شب ، هنوز بیدارید ، بسه ، آنوقت صبح خدا میدونه تاکی

مشغول خمیازه کشیدن هستید .

مقصود او (یاشکا) و دیگران بودند ، سرمن غرمیزد : «ای روضه خوان!

این مشغولیات شبانه را تورا انداخته‌ای ، بازهم تو ! متوجه باش که آنها

با این کتابهای تو عاقل نمیشند و وقتیکه بخواهند دنده کسی را خورد کنند اول

سراغ تو میاند .»

این حرف را با لحنی بی اعتنا ، بیشتر برای اینکه حرفی زده باشد

میگفت ، نه جهت بهم زدن جمع‌ها ، او خود را روی زمین ، پهلوی ما می انداخت

و خیرخواهانه می گفت :

- خوب ، بخوان . من هم کمی گوش میدهم ، شاید غافل بشم... یا الله

(یاشکا) برای من چای بریز .

کولی باشوخی می گفت :

(واسیلی سمیونیچ) ما از شما با چای پذیرائی میکنیم ، شما از ما با

ودکا پذیرائی کنید .

ارباب بی سروصدا بیرون میرفت .

گاهی دیگر که پیش ما می آمد ، با صدای عجیب و رقت آوری می گفت :

- بچه‌ها ، من خوابم نمبیره ... موشهای ملمون صدا میکنند . محصلین

لمنتی هم هرزه گردی میکنند ، دخترها توی منازده‌ها میرند و بیرون می آند ،

برف زیر پای آنها قرچ قرچ میکنه - جنده‌ها می آند گرم بشند و با سه کویک

بک کلوچه میخزند و نیمساعت برای گرم شدن پیخود معطل میشند .

آنوقت دیگه فلسفه بافی ارباب شروع میشد .

- همه مثل هم اند ، میگیرند و پس نمیدهند . شمام هم بنطور . شاهمه‌اش

دنبال کار راحت میگردید . فقط همین را بلدید ، بمحض اینکه تونستید دست

از کار بکشید و اینطرف و آنطرف مشغول هرزگی بشید .

(یاشکا) بعنوان رئیس کارگاه فوراً آزرده میشد و استدلال بی فایده‌ای را آغاز میکرد :

- واسیلی سمیونیچ، شما هنوز راضی نیستید، ما مثل شیطان کار میکنیم، من قسم میخورم وقتیکه شما خودتان اینجا کار میکردید ...

ارباب این یادآوربها را دوست نداشت ؛ مدتی بحرفهای شاطر گوش میداد ، لبانش را بهم میفشرد، چشم سبزش اخم و خشونت او را نشان میداد، بعد دهانش را مثل دهان وزغ میگشود و باصدای نازک میگفت :

- گذشته گذشته ، پهلوان زنده را عشقه، اینجا من ارباب هستم و هر چه که دلم بخاد میتونم بگم - قانون گفته که شما باید از من اطاعت کنید -

میفهمید ؟ پرگو ، یاالله بخوان !

يك روزمن «برادران راهزن» راخواندم ، مورد پسند همه واقع شد، حتی ارباب با حرکت متفکرانه‌ای سرخود را تکان دادوگفت :

- ممکنه همچه چیزی اتفاق افتاده باشه .. چرا نیفته ؟ برای آدم همه اتفاقی می افته .. همه اتفاقی .

کولی اخم کرد ، سیگاری وسط انگشتش چرخاند و بآن بشدت پک زد و با يك تبسم مبهم کوشید که اشعار را بیادآورد :

ما دو نفر بودیم ، من و برادرم ...

و زندگی برای ما بچه‌ها شادی بخش نبود

اما (شاتونوف) ، توی تنور خیره شد و، بی آنکه سرش را بلند کند، گفت :

- من شعر بهتری میدونم ...

- ارباب با تمسخر ، در حالیکه شل وول دستهای دراز او را تماشا میکرد، گفت :

- خوب ، آن را بخوان .

(اسپ) از دست پاچگی تاگردنش قرمز شد و گوشش بحرکت افتاد .

- میتروسم فراموش کرده باشم .

کولی باوپرید :

- یاالله ، بخوان . هیچکس زبان ترا از حلقومت در نیاورده

(ارتم) (اسپ) را تشویق کرد :

- بهتر ، یاالله ، ازحافظه‌ات بیرونش بکش ...

(شاتونوف) مثل آدمی درمانده و گناهکار، بمن و بعد بارباب نگاه کرد،

آهی عمیق کشید :

- خیلی خوب ، گوش کنید .

درحالیکه هنوز بگودی پیش تنوری- که گرده‌های وارفته نان ، هیزم‌ها و بوته‌ها در درون آن ، شبیه بندای نجویده ، در دهان باز ، سیاه و خسته‌ای بودند - می‌نگریست ؛ باصدای گرفته‌ای شروع بخواندن کرد :

آه در کنار رودخانه ولگا ، در میان بوته‌ها ،

راهزنی خسبیده بود و باز پسین لحظه زندگیش را بچشم میدید .

راهزن دست خود را بر سینه زخمینش فشرد-

روی زانوئش افتاد و خدا را نیایش کرد .

ای خدای بزرگ ، جان و روح گنهکار

لعین و اسیر مرا بستان

من در جوانی میخواستم کشیش شوم

ولی بجای آن راهزن شدم

او با آهنگی آواز مانند صورتش را پنهان کرده ، پشتش را بیشتر خم نموده و پنجه‌های پای لختش را که بدلیل نامعلومی در هوا به تندی تکان میداد گرفته بود . گوئی جادو میکرد . انگار افسونی بخواند میخواند :

من برای حادثه جوئی میزیستم نه گزافه سرائی

میزیستم تا روح را آزمون کنم

نیرویم را برباد و روحم را پیوسته شکنجه میدادم

ای روح ، خدا درخمیره توجه سرشته است ؟

توجه نیکی را درخمیره خود نهفته‌ای

هدیه فرشته مقدس چیست ؟

نیروی ناپاک اهریمن ...

چه تخمی در تو افشانده است

ناگاه ارباب شانه‌هایش را تکان داد و با صدای زیر و شریز خود گفت :

- (اسپ) تو احمقی - و شعر تو هم احمقانه است ، بهیچوجه شبیه شعرهای

کتابی نیست ، نادان، تو دروغ میگی .

کولی با صدای خشنی گفت : واسیلی سمیونیچ ، یکدقیقه صبر کنید ،

بگذارید شعرش را تمام کند . ولی ارباب باهیجان ادامه داد :

- اینها همه‌اش پستی است . روح آلوده میشه ، میتروسه و آنوقت زوزه

میکشه : خدایا ، خدایا . بخدا چه . خودت گناه کرده‌ای، خودت هم باید

جواب بدهی ...

بنظرم رسید که او عمداً خمیازه‌ای کشید و با صدای گرفته‌ای گفت :

- روح - روح ، يك پاپاسی نمی‌ارزه .

بودانی پنجره جام‌ها را با پنجه‌های شمالوی خود می‌خست ، ارباب با چهره‌چین خورده به پنجره نگرست ، باتنبلی و افسردگی گفت :

- رفیق ، اگه ازمن پرسی؟! ، فقط کسی از روح خودش صحبت میکنه که بانداذه يك سرسوزن عقل نداشته باشه . باو میگند اینکار را انجام بده . او میگه روح من یا وجدانم - که هر دو يك چیزاند و شما هر چه دلتان میخاد آن را بنامید - اجازه نمیدهد ، او میخاد شانه از زیر بار خالی کنه ، دیگری همه چیز را حرام نمیدونه ، میره و کشیش میشه ، یکی دیگر هیچی را حرام نمیدونه ، میره و راهزن میشه . اینها دونفرند ، نه یکنفر . و نباید آنها را با هم قاطی کرد . هر چه ، باید بشه ، میشه ... وقتی بنا باشه کاری انجام بگیره وجدان زیر تنور مخفی میشه و روح بدیدن همسایه میره .

با سنگینی روی پاهایش بلند شد و بی آنکه نگاهی بکسی بیندازد باطاق خودش رفت .

- بهترست بروید ، بخوابید ... نشسته‌اید بیخود بحث اخلاقی میکنید . آه ، روح ! دعا برای خدا خواندن کار آسانی است ، دزد بودن همینطور ، چیز مهمی نیست ، نه - تفاله‌های کثیف ، بروید ، يك کاری انجام بدهید . هان ؟ وقتیکه او ناپدید شد و در را پشت سرش بهم‌زد ، کولی شاتونوف را مسخره کرد و گفت :

- خوب ، یا الله بخوان .

(اسیپ) سرش را بلند کرد و همه را از زیر نظر گذراند و آهسته گفت :

- اودروغ میگه .

- کی ، ارباب ؟

- بله . اودروح داره ، ولی روحش آرام نیست . من میدونم .

(اسیپ) ازجا پرید ؛ ازپای پیش‌تئوری بیرون خزید و حرکتی به‌سر

کنده‌اش داد و بی‌شتاب براه افتاد .

- یادم رفت ...

- دروغ هیگی .

- داستی میگم ، میرم بخوابم .

- به تو ... سعی کن یادت بیاد .

- نه حالا وقت خواب است ...

در حالیکه در دل‌سیاهی مثل لکه‌ای ناپدید میشه آهسته گفت :

- رفقا ، زندگی ما زندگی گندی است .

(آرتم) غرید : راست میگی . مثل اینکه ما این را نمیدانستیم ، تشکر میکنیم که بما گفتی .

کولی ، که با دقت زیاد سیگار می‌پیچید ، (اسیپ) را که در تاریکی ناپدید میشه ، نگاه کرد ، زیر لبی گفت :

- این جوان عقلش پارسنگ میبره و يك چیزیش میشه .

\*\*\*

بودان فوریه می‌زارید و زوزه میکشید و خود را تازیانه‌وار به پنجره‌ها میکوفت و در دود کشتها بطور وحشت‌انگیز می‌غرید ، فانوس نفتی بزحمت بر تارک روشن‌ناوائی نور می‌پاشید . تاریکی آهسته میلرزید ، وزش هوای سرد ، از جائی بدرون میزد و پاهارا در آغوش میکشید ؛ من مشغول ورزیدن خمیر بودم و ارباب روی يك کیسه آرد نزدیک تبار ، نشسته بود و میگفت :

- هر فکری که داری در جوانی ، تا وقتیکه شغل معینی انتخاب نکرده‌ای بکن . درباره همه کارها فکر کن ، ممکنه بالاخره بمطلوبت برسی .. خوب فکرش را بکن - عجله‌ای نیست ...

زانوان خود را از هم باز کرد و نشست ، روی یکی از زانوان او تنگی کاواس ودوی دیگرش استکانی ، که از مایع سرخ رنگی نیمه پر بود ، جای داشت . من با افسردگی بصورت بی‌قواره او ، که روی کف سیاه اطاق خم شده بود ، نگاه میکردم و می‌اندیشیدم :

- خوب بود مرا با کاواس میهمان میکردید .

سرخود را بلند کرد و به‌زاری بیرون گوش داد و با صدای پستی گفت :

- تو یتیم هستی ؟

- شما قبلا در این باره از من سؤال کرده‌اید .

- آهی کشید ، سرخود را تکان داد و اظهار داشت :

- آه چه صدای خشنی داری ، هم صدایت خشن است و هم حرفهات ..

من کارم را تمام کرده بودم ، دستهایم را پاک میکردم و لکه‌های خشک

خمیر را از آنها می‌ستردم ؛ او کاواس را مچ مچ کنان نوشید ، دو باره استکانی

پر کرد و بست من دراز نمود .

- بخور .

- متشکرم !

بخور من فوراً می‌فهمم که کی کاری است و بچه کسی باید احترام گذاشت . مثلاً ، (یاشکا) ، او يك باعبول باز گوش بردزدی است ، با اینحال

من باو احترام میگذارم . او به شغلش علاقه‌داره ، در همه شهر شاطری ازو بهتر نیست . آدمی ، که کاری را دوست داره ، در زندگی استحقاق همه گونه توجه را داره و همینطور پس از مرگش باید باو احترام گذاشت . البته-حتماً... من در تنار را بستم و رفتم که تنور را گرم کنم . ارباب غری‌زد، بلند شد و بیصدا اردک‌وار مثل توپ خاکستری رنگی دنبال من غلتید و گفت :

- وقتی کسی کارش را خوب انجام دهد از خیلی گناههایش میشود چشم پوشی کرد ، بدیهای او با او میمیره ، ولی خوبیهایش باقی میمونه . در حالیکه پاهایش را در گودی پیش تنوری فرو میکرد با سنگینی خودش راری زمین انداخت ، تنک را پهلوی خود گذاشت و خم شد که داخل تنور را نگاه کند :

- ببین ، هیزم کم چیده‌ای .  
- کافی است ، خشکه ، نصفش چوب‌قان است...

- هوم... هوم...

خنده کوچکی نازکی کرد و بشانه من زد :

- تو پس با معرفتی هستی ، تصور نکنی که من ملتفتت نیستم . این صفت خوبی است ، همه چیز را باید مواظب بود ، هیزم ، آرد ، و همه چیز...  
- انسان چطور !

- اوقات تلخ شد ، بانسان هم می‌رسیم ، بمن گوش بده ، من چیز بد بتو یاد نمیدم .

سینه خود را ، که مانند شکمش پیش افتاده و چاق بود ، نوازش کرد و گفت :

- من باطناً مرد خوبی هستم - خوش قلبم ، تو با آن حماقت جوانی که داری هنوز این چیزها را نمی‌فهمی ، اما حالا موقعش رسیده که تو بفهمی آدم يك تكمه سربازی نیست ، انواع مختلف می‌درخشه . . . چرا اخم کردی ؟  
- خوب ، من میخام برم بخوابم و شما مانع شده‌اید ، گوش دادن بحرفهای شما جالبه . . .

- خوب ، حالا که جالبه ، پس نخواب . وقتی ارباب شدی ، خواهی خوابیدی . آهی کشید و اضافه کرد :

- نه ، تو ارباب نخواهی شد ؛ تو هیچوقت کاری از پیش نمیبری ... تو خیلی اهل حرف هستی . . . تو پدر خود را با حرف در می‌آوری ، روزگار ترا از بین می‌بره ، بی آنکه بکسی نفعی برسه .

ناگاه با صدای تند کشیده دشنامهای زشتی داد ، صورت او مانند بشقابی

از لرزانه جوی که بر اثر ضربه ناگهانی بلرزد ، لرزید . از خشم تشنجی بر پیکر او چیره شد ، صورت و گردن او سرخ گردید ، نین چشم او طرز وحشتناکی تحذب یافت . از باب واسیلی سمیونوف ، طور عجیب و آرامی زوزه میکشید ، گوئی از بوران بیرون - از آنجا که همه عالم شیونهای رقت بار بر- می‌آورد - تقلید میکرد .

- آخ ، مادر جان . اگر من فقط آدمهای خوب و قابل اعتمادی داشتم به همه این ناحیه و بهمه سواحل ولگا نشان میدادم کاسبی یعنی چه . . . ولی چنین آدمهایی نایاب اند . آنها همه از فقر یا انضعف مست و گیج‌اند... این ما مورین دولتی ، این اولیاء امور لعنتی... .

مشت دستان کوتاه و کلفت خود را بسوی من تکان داد ، انگشتانش را باز کرد ، در هوا چنک زد ، گوئی موهای کسی را گرفته بود و آنرا میکشید و درهم میدردید ، در همه اینمدت از دهان کف کرده و پراشتهای خود باخس-خس کلماتی بیرون میداد .

- از جوانی ، از جوانی باید دید که آدم بچه چیز علاقه‌داره . همه را سرسری نباید بکار واداشت . بهمین جهت که یکنفر امروز تاجر و فردا گدا ؛ امروز شاطره و پس از یک هفته او را می‌بینی که هیزم شکنی میکنه ... دانشگاه باز کرده اند و همه را مجبور می‌کنند که آنجا درس بخوانند . . . مثل گوسفند همه را با يك چوب میرانند . . . بانسان باید فرصت داد که چیز مورد علاقه خودش را پیدا کنه .

دست مرا گرفت و بسوی خود کشید و با صدای خشمناکی خس خس - کنان ادامه داد :

تو باید بدانی که هر کس نمیتونه مطابق میل خودش زندگي کنه ، بلکه مجبوره آنطور زندگي کنند که اولیاء امور دستور میدهند ، کی میتونه دستور بده ؟ کسی که کار را انجام میده . من میتونم دستور بدم ، من میدانم که جای هر کسی کجاست .

مرا بکنار زد و دست خود را نومیدانه تکان داد : اگر ما مورین رسمی در کارهای مردم دخالت کنند ، نتیجه خوبی عاید نمیشه . کاسبی نمیشه کرد . بهترینیه که آدم همه کارو بار را ول کنه و سر به بیابان بزنه ..

در حالیکه بدنش بجلو و عقب حرکت میکرد ، با صدای کشیده گفت :

- بهیچوجه آدم حسابی پیدا نمیشه کرد ، همه کور کورانه اطاعت میکنند ، بایشان میگند برو ، میرند ، میگند بایست ، می‌ایستند . درست مثل سربازهای وظیفه هستند . حتی وقتیکه میخواهند کار بدی هم انجام دهند ، مثل

سربازهای وظیفه ، عمل میکنند . اینکار بهیچ نتیجه‌ای نمیرسد ... باتوشراط  
میبندم . خدا از آسمان همه این آشفته‌گی‌ها و هرج و مرج‌ها نگاه میکند و با  
خودش میگوید : انشما احمقها سیرشدم ... بدرد هیچ کار دنیا نمیخورید ...

- شما خودتان را هم لایق هیچ کار نمیدانید ؟

در حالیکه بدنش را تکان میداد با تانی جواب داد : هر جرقه‌ای حریق  
ایجاد نمیکند ، بعضی شعله‌ها بهدر میرند ، میکی من خودم ... من چهل و  
خورده‌ای سال دارم و بزودی از مستی میمیرم - مستی من بر اثر مصائب زندگی  
است و مصائب زندگی ... حالا آیا لایق من این خنزر پنزری‌هاست . من لیاقت  
دارم کاری را با ده هزار کارگر آن ، اداره کنم ، من میتوانم بطوری کارها را  
اداره کنم که حکمرانان مملکت دهانشان بازبمونه .

با افتخار پنجم سبزش جلوه‌ای داد ، در حالیکه با چشم خاکستری‌اش  
بآتش نگاه‌اندوه‌بار میکرد ؛ دستاش را ازم باز کرد :

- این برای من چیست ؟ يك لانه گنجشك . بمن نیم دو جین آدم زرنك  
و با شرف بده - خوب ، اگر نمیخواهی بگی باشرف ، بگو دزد عاقل - به تو  
میگم چه باید کرد ... از کار حرف مینوی . کاسی بزرگی که همه را متعجب  
کنه و استفاده برسونه ...

دراز کشید ، خسته‌شده بود ، روی زمین چرکین خودش را پهن کرد ،  
نفس نفس میزد . پاهایش توی پیش تنوری که از پرتو آتش خندان سرخ گون  
بود ، آویزان بود . ناگهان غریب :

- زنها هم همینطور .

- زنها چی ؟

ارباب نیم دقیقه‌ای بسقف نگریست ، بعد برخاست و نشست و با آندوه

گفت :

- کاش زن می فهمید که مرد چقدر با احتیاج داره . وجود او در کاسی  
چقدر بدرد میخوره .. آنها این را نمیفهمند ! آدم کاملاً تنهاست . . . مثل  
گرك زندگی میکند . همه‌اش زمستان و شب تاریک ، جنگل و برفه ، گوسفندی  
را پاره میکند ، شکمش را سیر میکند ، اما خدایا ، او بدبخته ، می نشینه و  
زوزه میکشه .

چند شش شد ، با عجله به تنور و با خشونت بمن نگاه کرد ، بعد فوراً  
بیان نافذ و اربابانه خود را بدست گرفت ، غرغر کنان گفت :

ذغالهایی را که نگاه میکنی زیر و رو کن ، بچه نگاه میکنی ، چرا  
ایستاده‌ای گوشت را می جنبانی ...

از زیر تنور بیرون آمد ، مدت درازی در حالیکه بپهلوهایش چنك میزد  
از پنجره به بیرون نگریست . سپیدی ماتم زده‌ای بیرون جام‌ها چرخ میزد .  
شعله زرد چراغ که ، تقریباً بوسیله لوله دود زده‌اش پنهان شده بود ، روی  
دیوار میرقصید و خرخر میکرد .

ارباب ، من ، من کنان گفت : « خدای من ، خدای من » و در حالیکه  
سربائیهای نمودن خود را روی زمین میکشید ، از کلوچه‌پزی بیرون رفت ، و  
در حفره تاریک طاق نما بلعیده شد ؛ وقتیکه رفت ، من شروع به گذاشتن  
چانه‌های خمیر توی تنور کردم ، چرت میزدم . ناگاه صدای آشنائی بالای  
سرم بلند شد :

- مواظب باش ، خوابت نبره .

ارباب دستش را پشت کمرش زده ایستاده بود ، صورت او خیس و  
پیراهنش تر بود .

- برف سنگینی است . خیلی سنگین است - همه حیات پر از برف است .  
لبه‌ایش را باز کرد و چند تانیه رو بمن شك در آورد بعد آهسته گفت :

- روزی برفی مثل این برف ، یک هفته تمام ، یکماه ، تمام زمستان  
و تابستان خواهد بارید .. همه چیز را روی زمین مدفون خواهد کرد . . .  
آنوقت دیگر هیچ پاروئی بدرد نمیخوره . . . بله ، اگر اینطور بشه ، خیلی  
خوبه ، یکبار همه احمقها کلکشان کنده میشه . .

در حالیکه مثل يك وزنه دوپودی در حال جنب و جوش تلوتلو میخورد ،  
لش خودش را بسوی دیوار غلطانند ، از میان آن گذشت و ناپدید شد .

\*\*\*

هر روز سپیده دم ، میبایست يك سبد نان کلوچه تازه بهریک از شعب  
مغازه ببرم و من باهر سه مترسهای ارباب آشنا شده بودم .

یکی از آنها خیاطه جوانی بود که موهائی فر فری و پر پشت و هیکی  
چاق و کوچک داشت ، پیراهن خاکستری کم بها و چسبانی بتن میکرد ، و  
از درون دو چشم نم نمو ، مات و بی هدف ، با خستگی و بیحالی بدنیا مینگریست ،  
در صورت رنگ پریده او آثار غم بی شوهری خوانده میشد . حتی پشت سر  
ارباب هم ازو میترسید و فرمانبرانه ازو صحبت میکرد ، ارباب را بنام  
خانوادگی‌اش مینامید . اجناسی را که باو تحویل میدادم ، مثل اینکه اشیاء  
مسروقه‌ای باشد با دست پاچگی مضحک میگرفت و رسیدگی میکرد .

با صدای شیرینی میگفت :



– اوه کلوچه‌های کوچک محبوبم . توتکهای کوچولو .

دیگری زن بلندقدی بود ، که نزدیک سی سال داشت ، چهره‌ای جا افتاده و نجیب داشت ، چشمان زیرک او از فروتنی فرو افتاده و صدای او از تواضع ، نازک و ملایم بود . وقتی که جنس تحویل میگرفت سعی میکرد در حساب سر مرا کلاه بگذارد . و من مطمئن بودم که این زن دیریا زود حتماً جامه راه راه تبهکاران و روپوش زندان را بر تن باریک و سرد خود خواهد کرد و موهای خود را بادستمال سفید خواهد بست .

هردوی اینها در من نفرت غلبه ناپذیری ایجاد کرده بودند و من همیشه میکوشیدم اجناس خود را بزین سومی تحویل دهم ؛ شعبه اودودتر از شعبه‌های دیگر بود ، سایر بچه‌ها لذت دیدار این زن عجیب را بمن واگذار کرده بودند .

نام او (سوفیا پلاخینا) بود ، پیکری فربه و گونه‌ای گلگون داشت ، بطورکلی موجود شکسته‌ای بود . گوئی گل او را شتاب زده از خمیر شگفتی‌ها و عجائب سرشته بودند . زلف مواج و بافه بافه او چون موی زنان یهود مشگی بود . موهایش را هیچوقت شانه نمیزد ؛ میان گونه‌های سرخ او بینی عقابی شکل عجیبی جای داشت ، چشمان او غیرعادی بود ، مردمک چشمش میشی سیر و در درون سپیدیهای ، که چون بلور شفاف بود ، شنامیکرد و روشنی خندان کودکنه‌ای داشت . دهان او هم کودکانه ، لب او کلفت و از هم بازبود ، و زنخدان فربه او روی سینه بیقواره و گوش‌تالودش تکیه داشت . زن ول و شلخته‌ای بود که بلوز بی‌تکمه‌ای بتن میکرد و پاهای لختش را توی سرپائی میپوشاند ، سی‌وسه ساله بنظر میآمد ، ولی خودش با روسی شکسته‌ای میگفت که «هوجده» سال دارد . وقتی او را به بارسک آوردند طفل بی‌پدر و مادری بود و ارباب او را در فاحشه‌خانه‌ای پیدا کرده بود . خودش چگونگی ورودش را به فاحشه‌خانه اینطور بیان میکرد :

– ماما من که مرا زائیده بود ، مردوپایا با یک زن آلمانی ازدواج کرد او هم مرد ، زن آلمانی یک شوهر آلمانی کرد – بنا برین من یک ماما و یک پاپای آلمانی دارم که هیچکدامشان مال من نیستند . هر دوی آنها مست میکردند و من تازه سیزده سال داشتم . چون من چاق بودم آلمانی مرا آزار میداد . آنها به سر و پشت من مشت میزدند . بعد او با من راه پیدا کرد و من آبتن شدم ، آنوقت همه ترسیدند و از خانه فرار کردند . همه چیز از هم پاشیده شد و خانه را برای پرداخت قروضشان فروختند و من با یک خانمی ، با کشتی اینجا آمدم که بچه بیندازم ، بعد خوب شدم و مرا به فاحشه

خانه دادند . این بود بیشرقی آنها نسبت بمن .. فقط کشتی سواریش خیلی قشنگ بود ...

وقتی که باهم دوست شدیم او این حرفها را بمن گفت : دوستی ما هم طوره‌عجیبی آغاز گردید .

من چهره‌بی‌قواره ، بیان شکسته‌بسته ، حرکات شل و ول و بیج بیج‌های گوش خراش و تحمل ناپذیر او را دوست نداشتم ، بار دومی که اجناس خود را با تحویل دادم ، خنده‌ای کرد و گفت :

– من دیروز ارباب را بیرون کردم و سرو صورت او را خراشیدم ، تو با خبر شدی ؟

من با خبر شده بودم ، سه زخم روی یک گونه و دو زخم روی گونه دیگر او ایجاد شده بود ، ولی احساس میکردم که دوست ندارم با او صحبت کنم و چیزی نگفتم . پرسید :

– آی ؟ لالی ؟

جوابی ندادم . او بعد توی صورت من فوت کرد و گفت :

– احمق

این همه وقایعی بود که در بار نخست روی داد . روز دیگر ، هنگامیکه جلوی سید دولا شده بودم و مشغول جدا کردن نانهای خشک و کپک زده که بفروش نرفته بود ، او خودش را روی پشت من انداخت و دستهای کوتاه و نرم خود را دور گردن من حلقه کرد و فریاد زد :

– مرا کول .

اوقاتم تلخ شد و با او گفتم ول کن ، ولی او سنگین‌تر آویزان شد و مرا تحریک میکرد .

– یاالله ، منو کول کن .

– ول کن ، وگرنه از روی سرم پرتت میکنم .

او استدلال کرد :

نه ، تونمیتونی اینکار را بکنی . من خانم هستم . تو باید هر کاری راکه خانم میل داده ، انجام بدهی . یاالله .

از موهای چرب او بوی خفقان آور روغن سر بیرون میزد و او مثل یک ماشین چاپ کهنه ، با بوی روغن مخصوصی آکنده بود .

من او را از روی سرم پرت کردم بطوریکه پایش بدیوآ خورد . آهسته ، مثل کودکی ، شروع بگریه کرد و زارید .

است. ریشهای جو گندمی دارد، مدالی هم روی سینه اش چسبیده. وقتی گردش میره، سگی هم دنبال اوست. وقتیکه مرد پیری با سگ راه میره من خوشم نیامد، مگر او کس دیگری نداره. پسرش با وفحش میده و میگه «دزد» و حتی این موضوع را اینجا هم نوشته ...  
- تو چکار بکار آنها داری؟

چشمان او از ترس گردش و گفت: اوه، مگر آدم پیدرش فحش میده. اوتازه خودش میره با زن فاحشهای جای میخوره...  
- این زن کیست؟

با شگفتی و اندوه فریاد زد: بله، من، تو جقدر کودتی.  
بین من و او رابطه ای عجیب و مخصوص - یکنوع، آشنایی زبانی ایجاد شد. ولی گویا، منظور یکدیگر را نمی فهمیدیم. گاه گاهی با لحنی جدی و با جزئیات کامل با من درد دل میکرد و بعضی مطالب دخترانه و زنانه ای را میگفت که من بی اختیار چشمان خودم را پائین می انداختم و فکر میکردم:

- آیا او مرا زن حساب میکند؟

اینطور نبود، از وقتیکه ما دوست شده بودیم او دیگر با سرو وضع ژولیده نزد من نمی آمد، تکمه های بلوزش را می انداخت، سوراخهای زیر پفلش را دوخته بود و جوراب می پوشید؛ با لبخندی بسوی من میشتافت و می گفت  
- سماورد را آتش کرده ام.

ما پشت قفسه ها جای می نوشیدیم، او يك تخت خواب سفری کوچک، دو صندلی، يك ميز و يك كمد كهنه و لکنتی داشت که جعبه زیری آن باز نمیشد. (سوفیا) پیوسته یکی از پاهایش را بگوشه این جعبه میزد. صدمه میدید، در اینموارد با دستش روی سقف كمد میزد، پایش را با دست میچالاند، اخم میکرد و دشنام میداد:

- احمق شکم گنده، تو درست مثل سمینوف هستی. چاق، کینه جو و احمق.

- مگه ادباب بنظر تو احمقه؟

شانه ها را با تعجب بالا انداخت و گوشهای بزرگ او نیز لرزید و پحرکت درآمد:

- البته.

من هم برای او متأثر شدم و هم از خودم شرم زده. او روی کف اطاق پشت بمن نشسته بود، بخودش تکانی داد، پیراهن جمع شده اش را روی پاهای سپید و بلورینش کشید، در برهنگی او، بخصوص در تکانهایی که بانگستان پاهای لخت خود که سرپای آنها بیکسوا افتاده بود میداد، آثاری پناهی و بیچارگی نمودار بود و در انسان تأثیر میکرد.

من با پریشانی، در حالیکه کم کم او را بلند میکردم گفتم:  
- من که بشما گفتم.

- او، در حالیکه اخم کرده بود، آهی کشید:

- اوه، اوه... پسره پررو.

ناگاه پاهایش را بزمین کوفت و بی کینه خندید و فریاد زد:  
- برو بجهنم، برو بدرک... برو گمشو.

من با عجله به خیابان رفتم، سخت پریشان شده بودم و پشت سر هم بخود ناسزا میگفتم. باز پسین آثار خاکستری رنگ شب، روی بامهامی گذاخت، و بامداد مه آلود بدرون شهر میخزید؛ ولی هنوز انوار زرد چهر فانوسهای خیابان محو نشده بودند و خاموشی شب را نگهبانی میکردند.

دختر در رو بخیابان را باز کرد و دنبال من فریاد زد:

- گوش کن. ترس. من بارباب چیزی نخواهم گفت.

دو روز دیگر باز اتفاق افتاد که من باو جنس تحویل بدهم. او با لبخند روشنی بمن خوش آمد گفت و ناگهان فکری بمنز او روی آورد و پرسید:

- بلدی بخونی؟

از کشوی پیش خوان کیف قشنگی و از توی آن تکه کاغذی بیرون کشید:

- بخوان

من دوسطر شعری را که با خط روشنی نوشته شده بود خواندم.

بابای من از مختلسین مشهور اعات عمومی است

او کمتر از پنجاه هزار نذر دیده...

کاغذ را از دست من ربود و فریاد زد: «اوه چه حیوانی، بعد با عجله و متعترانه شروع بصحبت کرد:

- يك احمق پستی این را بمن نوشته، پسرک دانشجوئی است. من دانشجویان را خیلی دوست دارم، آنها، مثل افسران ارتش، هستند. او با من لاس میزنه. از پدر خود اینطور صحبت میکنه. پدر او آدم متشخصی

- چرا ؟

- چرا نداره

- نه، چرا ؟

اوکه نمیتوانست جواب بدهد خشمگین شد،

- چرا . که چرا، بدلیل اینکه احمقه ... بکلی احمق .

ولی يك روزاوتقريباً با غیظ برای من شرح داد :

- تو تصور میکنی که او با من میخوابه ، بله ، فقط دو دفعه با من خوابید ، آن هم اینجا نبود ودر فاحشه خانه بود . من حتی روی زانوی او هم نمی‌نشستم و او مرا غلغلک میداد و میگفت: بلند شو . او با آن دونفردیگه هم میخوابه ، و من راستی راستی نمیدونم بچه درد او میخورم . این منازه دخل نداده . من فروشنده خوبی نیستم و اینکار را دوست ندارم . مقصود چیست ؟ من ازو سؤال میکنم ، او جیغ میزنه که اینکار بتو مربوط نیست . سرتاپاش حماقته . . .

سرش را تکان داد، چشمانش را بست ، صورتش ، مانند صورت نعشی ، مات و بیرنگ بنظر می‌رسید،

- آن دونفر را می‌شناسی،

- بله که میشناسم ، وقتیکه ارباب مسنه ، گاهی یکی از آنها گاهی دیگری را پیش من میاره و مثل دیوانه‌ها فریاد میزنه : به سرو صورت تر گل ور گل او مشت بزن . من بآن زن جوان دست نمی‌زنم . دلم برای او میسوزه او همیشه می‌لرزه ، اما آن دیگری را یکدفعه مست بودم و زدم . من او را دوست ندارم . بعد حالم بهم خورد و سر و صورت ارباب را بجای او باچنک خراشیدم . . .

در فکر فرو رفت ، بدن او بهیجان آمده بود بعد یواش گفت:

- من برای ارباب دلم نمی‌سوزه - این خوگ ثروتمنده . . . خوب بود او گدا و مریض میشد . باو میگم ، ای احمق ، توتاکی میتونی اینطور زندگی کنی . . . حالا چرا پایک زن خوشگل عروسی نمیکنی که بچه‌دار بشی .  
- ولی اوزن داره .

سوفیا شانه‌هایش را جمع کرد و با سادگی گفت :

- او یکنفر را مسموم کرده . . . پس زن پیرش را هم میتونه مسموم کنه . او آدم دیوانه‌ایست و هیچ چیز نمیخاد .

من سعی کردم برای او روشن کنم که نباید مردم را مسموم کرد ولی او

با آرامش گفت :

- اما مسموم میکنند .

جلوی پنجره او گل‌حنائی شکوفه‌زده بود، او یک روز لاف‌زنان پرسید:

- گل آفتاب گردان خوبی است .

- بد نیست - گلست ، ولی گل آفتاب گردان نیست .

او با حرکت سراعراض کرد :

- اینطور نیست . يك گل درست مثل همان گلی است که روی پارچه کتانی چاپ میکنند ، ولی گل‌های آفتاب گردان را خدا یا خورشید بوجود می‌آوردند ، همه گلها ، گل‌های آفتاب گردان هستند ، ولی رنگ‌هایشان مختلفه . من گل‌های میخک ، گل استکان ، یاس را میشناسم .

معاشرت با این مردم بظاهر ساده ودر حقیقت عجیب که بسیار خرف بودند ، بیشتر از پیش برای من دشوار میشد . حقیقت به خواب خوفناک و به هذیاتی بدل شده و مطالبی که در کتابها از آنها سخن گفته شده بود روشن‌تر و زیباتر می‌درخشیدند و مانند ستارگان زمستانی دورتر و دورتر می‌گریختند .

\*\*\*

يك روز ارباب با چشم سبز خود ، که در اینوقت خفه و تاریک و مثل مس‌زنگ زده بود، نگاه خود را مستقیم بصورت من دوخت و با احم و ترش‌روئی پرسید :

- میشنوم که تودر شعبه جای میخوری .

- بله .

- خوب ، خوب ، بخور بمن نگاه کن .

تنه سختی بمن زد و پهلویم نشست و بالذت شروع بصحبت کرد، چشمان خود را مثل چشم گربه‌ای که مورد نوازش قرار گرفته باشد بهم میزد و هنگامیکه کلمات را تلفظ میکرد روی آنها تکیه مینمود و بالبان خود مچ‌مچ میکرد:

- آن دختره ، قشنگه ، هان ؟ بگذار بتو بگم . . . آنچه که او بمن میگه . . . هیچ کشیشی و هیچ کسی بمن چنین حرفها نمی‌زنه . به بله من باو تشر می‌زنم ؟ فقط برای اینکه امتحانش بکنم ، باو میگم : احمق ، من پوسته می‌کنم و آنوقت اردنگت می‌کنم ، ولی او نمی‌ترسه . . . او دوست داره حقیقت را بگه ، این دختر گستاخه ، دوست داره که . . .

- حقیقت بچه‌کارتان میخوره .

با سادگی حیرت‌آوری گفت: اگر حقیقت نباشه ، آدم حوصله‌اش سر میره .

پس از آن آهی کشید و مرا با نگاه تیز و خصومت آمیزی نگریست و انگار که من به او بطریقی اهانت کرده باشم با کج خلقی گفت :

- تو تصور میکنی که زندگی يك چیز شادی بخشی است ؟

- چنین تصویری نمیکم ، بخصوص در جوار شما ...

با تمسخر گفت « درجوار شما » سپس مدت درازی در خاموشی فرو رفت ، رنگش آبی شده بود : غیب او ، مثل غیب يك سگ پیر خانگی در يك روز گرم ، آویزان بود ، گوشهایش پائین افتاده و لب پائین او ، مثل يك تیکه کهنه آویزان شده ، آتش شعاع سرخ گون خود را بروی دندانهای او انداخته بود .

- فقط احمقها زندگی را شادی بخش میدانند ولی عاقلها و دکامیخورند ، آشوب بپا میکنند . . . گاهی اوقات من از سر شب تا صبح دراز میکشم و آرزو میکنم حتی يك شپش مرا گاز بگیره ، وقتیکه کارگر بودم شپشها بمن علاقه داشتند . . . این علامت آنست که آدم پول پیدا میکند . بمحض اینکه من شروع کردم تمیز زندگی کنم آنها رفتند . . . همه چیز رفت . فقط چیزهای بی ارزش باقی هستند ، زنها . . . بدترین چیزها ، مشکلترین چیزها . . .

- شما حقیقت را نزد آنها جستجو میکنید .

با خشم فریاد کرد :

- تو تصور میکنی آنها کمتر از تو چیز سرشان میشه . آنها ؟ درست به (کوزین) نگاه کن - او از خدا میترسه و دوست داره که حقایق را بیاد بگه ، خیال میکنه که من آنها را ازو خواهم خرید . . . من خودم هم دوست دارم که گند و کثافت را بقیمت خوب بفروشم ، فکرش را بکن . او چیزی در آتش نشان داد .

- (یگور) مثل تبره ، مثل جندی کودنه ، تو هم همیشه غارغار میکنی غار، غار، و همیشه درین انتظار هستی که فرصتی بدست بیاری و به گردن آدم سوار بشی ، تو دولت میخاد همه آنطور زندگی کنند که تومیگی ، ولی من اینطور نمیخام . خداهم مرا افسار سر خود کرد و گفت آقای سمیونوف . برو ، هر جور میخواهی زندگی کن ، من مداخله نمیکم . . . برو جهنم شو .

شعلهها صورت زرد او را که بسرخ میگرانید ، می لیسیدند . چهره او درخشنده و عرق دار ، چشمان او ثابت و خواب آلوده بود ، زبانش را بسنگینی حرکت داد :

- (سوگا) صاف و پوست کنده بمن میگه « تو بد زندگی میکنی ، خیلی بد »

من بد زندگی میکنم ؟ « بله از گرگ و خوک هم بدتر . . . » پس ، احمق ، تو بگو به بینم انسان چه جور باید زندگی کنه ، میگه « نمیدونم ، خودت باید بفهمی چه جور ، تو باندازه کافی عاقلی ، خودت را به نفهمیدگی نزن . . . میتونی بفهمی » این را میگند حقیقت . اگر این طرز زندگی کردن نیست ، من نمیدونم چطور باید زندگی کرد . حقیقت اینه . . . و تو . . .

او بتندی مقداری دشنام از دهان بیرون ریخت و با هیجان بیشتر ادامه داد :

- من او را سوا \* مینامم . در روز بطور کلی او احمق کوری است . . . اگر چه در شب هم احمقه . . . ولی لااقل در شب . . . گستاخی هم داره . . .

هر هر آهسته ای کرد ، صدای او در من تأثیر کرد ، در آهنگ او همان نرمی خوابیده بود که هنگام صحبت با خوگها در صدای او شنیده میشد :

عزیز ما مانی های من ، کوچولومو چولوها . . .

و ادامه داد ، من سه تا از اینها را نشانده ام - (نادیای) موفر فری برای لذت جسمی . او يك حرامزاده تمام عیاری است . اینطور وانمود میکنه که از همه چیز میترسه ، ولی در حقیقت از هیچ چیز نمیترسه - اونه معنی ترس را میدونه و نه معنی وجدان را . فقط معنی حرص را میدونه . يك زالوی حسابیه . کت شیطان را از پشت می بندد . ولی آن یکی دیگر ( کوروچکینا ) - او برای لذت روحی است . او را همیشه بنام دیگه صدا کرد ، اسم او (گلاشا) (گلافیر) است ولی شما باید او را کوروچکینا صدا کنید . . . اینهم راجع باو . من دوست دارم سر بس او بزارم ! من باو میگم هر قدر دلت میخاد دعا بخوان ، هر قدر دلت میخاد شمع روشن کن ، جهنم در انتظار تست . او از شیطانها و مرک میترسه . سکه های قلب را منتشر میکنه . آندفعه سه روبل از آنها را توی دست من سراند . میگفت آنها را باو قالب کرده اند ، دروغ میگه ، او ظاهراً در یکدسته ای کار میکنه ، شاید . . . او آدم ناقلائی است . . . او زورش آنقدره که با يك متکا میتونه یک نفر را خفه کنه . بله حتماً با يك متکا . ولی وقتیکه این کار را کرد دعا میکنه : ای خدای بزرگ ، مرا ببخش ، بمن رحم کن ، يك کاری است که شده . . .

شعله های لیسنده آتش گرم ترو تیز تر شده و پرتو خود را بیدریغ بر او افکنده بود ، در قیافه نشت او چیزی که وحشت آور و تهییج کننده بود دیده

\* SOVA بزبان روسی یعنی جغد

میشد. صورتش را از جلوی گرما برگرداند، عرق کرده بود، همانطور که از یک زباله‌دانی در هوای گرم، بوی گند چربی بیرون میزند، از بوی بدی بمشام میخورد. دلم میخواست باین مرد بشدت ناسزا بگویم، او را بزخم، عصبانی کنم، تا اینکه حرف‌های دیگری بزند، ولی او از طرف دیگر انسان را مجبور میگرد که شدائد کحواس خود را بسختان تند و زشتش، که از آن وقاحت میباید، اما در عین حال آثار درد و ماتم نسبت بچیزی هم از آن احساس میشد، معطوف دارد.

.. همه دروغ میگوید - احمقها از راه حماقت وزیرکها از راه زیرکی، ولی (سوگا) راست میگه... راست میگه... نه برفع خودش... بخاطر آرامش وجدانش هم نه... وجدان، چه حرف درری وری، من در این میخانه‌هایی که اینها آنجا عرق خوری میکنند پرسه زدم... ازین چیزها هیچ خبری نبود، همه‌اش دروغه... اونها همشان مستاند، بله مست... او غرغر میکرد و دیگر متوجه من نبود، گوئی حضور مرا در کنار خودش فراموش کرده بود:

- حقیقت برای عده‌ای از مردم مثل خانم نجیب زاده است که یکبار او را می بینند و یکهو دل باو می‌بازند... ولی بهیچوجه دستشان پاو نمیرسه.. مثل اینکه در خواب او را دیده باشند... فهمیدن اینکه ارباب مست بود، هوشیار، یا بیمار، خیلی دشوار بود. زبان و لب‌های او بکندی می‌جنبید، گوئی نمیتوانست کلمات زمخت و ناهنجاری را که بمغزش میرسید بیان کند. در این موقع او طرز مخصوصی نفرت انگیز شده بود و من نیم خواب آلوده به آتش خیره شده بودم و دیگر صدای خرخر مانند او گوش نمیدادم.

هیزم‌ها تر بود، دود میکرد و میسوخت، خش‌خش مینمود و کف‌سوزان می‌پراکند و دود کبود رنگ غلیظی از آن‌ها برمیخاست. شعله‌های ارغوانی می‌لرزیدند و خود را بدور کنده چوب‌ها می‌پیچیدند، با خشم آب دهان میریختند، بازبان مادر آسای خود آجرهای طاق‌زیرین را می‌لیسیدند، پیچ‌وتاب میخوردند و بسوی دهانه تنور هجوم میکردند، و دود، دود غلیظ و سنگین آنها را فرومیشاند.

- پرگو.

- چیه؟

- میدونی چه چیز تو مرا متعجب کرد؟

- بله، بمن گفته‌اید

- بله...

دوباره ساکت شد، پس با صدایی، که چون آهنگ گدایی ناله‌وار بود فریاد زد: بتوجه ربطی داشت که من سرما میخوردم و میمردم یا نه. تو این حرف را بی‌خیال زدی... فقط برای مسخره و شوخی.

- بهتر نیست بروید بخوابید...

زیر لب خنده‌ای کرد، سرش را تکان داد و با همان صدای تضرع آمیز گفت:

- من خیر اورا میخام و او مرا بیرون میکنه.

این نخستین بار بود که من کلمه خیر را از دهان او شنیدم. خواستم که حقیقت باطنی او را آزمون کنم. دل‌بدریا زدم و گفتم:

- خوب بود شما خیر و خوبی یا شارا میخواستید.

ارباب بستگینی شانه‌های خود را بالا برد و خاموش شد.

دوسه روز پیش ازین گفتگو «زنکوله» به نا نوائی آمد، موهایش کمی کوتاه شده، پاك و تمیز و سرتاپایش مانند چشمانش که در بیمارستان با زهم زلال تر و شفاف تر شده بود، روشن بود. صورت خال مخالی کوچک او لاغرتر، بینی او بالاتر کشیده شده بود. پسرک لبخند خواب آلودی بر لب داشت و سطح کارگاه را با گام‌های مخصوصی پیمود. گوئی میخواست از روی زمین پرواز کند. میترسید پیراهن نوایش چرک شود، گوئی از نشان دادن دستان تمیز خود بیمناک بود، زیرا آنها را در جیب شلوار او تو کرده‌اش، که آنهم نوبود، از نظرها پنهان کرده بود.

کلوچه پزها سؤال کردند:

- کی اینطوری نووارت کرده؟

هنگامیکه این پرسش را شنید، ایستاد، دست چپ خود را از جیبش درآورد و در هوا تکان داد و با صدای نازک و آهسته‌ای گفت:

- (ژولیا ایوانا) خاتم دکتر، و دختریک سرهنکه، ترکها پاهای پدرش را تا محاذی زانو قطع کرده‌اند، من او را هم دیده‌ام، کله‌اش طاسه و دربارۀ همه چیز میگه چیز مهمی نیست.

- آهای رفقا، بیمارستان خیلی خوب جایی است... آه... آه.

چقدر تمیزه.

- توی دست راستت چیه؟

در حالیکه چشمانش از ترس گرد شده بود، فوراً جواب داد: هیچی

- ای دروغگو . نشان بده .

پریشان شد، بدنش را کج کرد و دستش را بیشتر توی جیبش فرو برد و شانه‌اش را پائین انداخت؛ اینکار حس کنجکاو و بچه‌ها را برانگیخت و تصمیم گرفتند که جیبهایش را جستجو کنند، او را گرفتند و پس از کشمکش کوتاهی از جیبش يك سكه بیست كوپك نوويك شمایل میناکاری مادر و فرزند \* بیرون کشیدند. سکه‌ها را فوراً به (باشا) بازگرداندند ولی شمایل دست بدست گردید. نخست سرك، با خنده پرهیجانی که بر لب داشت، دست خود را برای گرفتن دراز می‌کرد، بعد اخمش را توی هم کشید و غیظش فروکش کرد، وقتی که (میلوف) سر باز شمایل را با و باز گرداند، (باشکا) با خونسردی آنرا توی جیبش انداخت و ناپدید شد. پس از شام او محزون و چرك و چروك آلوده با خمیر و آغشته بآرد، بی‌آنکه اثری از سرزندگی و نشاط پیش در او باشد، نزد من آمد.

- خوب، هدیه‌ات را بمن نشان بده.

چشمان آبی‌ش را بسوئی برگرداند و گفت :

- پهلوم نیست.

- کجاست؟

گمش کردم ..

- نمیگی ...

(باشکا) نفس عمیقی کشید

- چکارش کردی

با صدای آهسته‌ای جواب داد: انداختمش دور

وقتی، که آثارشک و تردید را در قیافه من خواند، علامت صلیبی رسم کرد و گفت :

- خدای ای خدا، من بتودروغ نمیگم، آن را توی تنور انداختم، مثل

قیر جوشید و جوشید و بعد سوخت.

سرك ناگاه به هق هق افتاد و صورت خود را پهلوی من پنهان کرد و

گریه کنان گفت :

- پست فطرتها ... همیشه همه چیز را قاپ میزنند ... سر باز آنرا با

دستش گرفت .. گندیده لعنتی، يك تیکه از لبه‌اش را شکست ... میس ژولیا،

و قتیکه آنرا بمن داد، اول خودش آنرا بوسید، همینطور مرا بوسید ... بعد

\* مقصود شمایل مریم و عیسی است «م»

گفت: این مال توست ... مال تو ... بدرد تو میخوره .

هق هق گریه پیکر نحیف او را می‌لرزاند و من تا مدتی نمیتوانستم او را آرام کنم؛ نمیخواستم کلوچه پزها این اشکها را ببینند و مفهوم دردناک آنها را دریابند ...

ناگاه ارباب پرسید:

(باشکا) چته؟

- او خیلی ضعیفه، و نمیتونه در کلوچه پزی کار کنه . شما میتونید او

را پادوی مغازه کنید . ارباب توی فکر فرو رفت، لبهایش را جوید، و با

بی‌اعتنائی گفت :

- اگر ضعیفه، بدرد مغازه هم نمیخوره . آنجا سرده و سرما میخوره،

و (باشکا) او را میزنه . بهتره بفرستیمش به شعبه (سركا) ... او زن شلخته و

پچلی است، آنجا پراز چرك و خاکه، بگذار بره آنجا دم دستی بشه ...

کار سختی نیست ...

به توده زرین ذغالهای فروزان تنور نظار انداخت و خودش را از توی

پیش تنور بیرون کشید .

- وقتش است، تنور را بهم بزن .

من سیخ دراز را توی تنور کردم، از بالای سرم کلمات ارباب که، با

تنبلی و اندوه ادامیشد، روی سرم میریخت .

توجه احمقی . بخت در دست پهلوی دست توست و تو ... آه لعنت ... آه

پسره مسخره .

\*\*\*

آفتاب مارس، در خیابانهای ناپاک و چرکین، که با سایه انبوه خانه‌های

کهنه و ویران، پوشیده شده بود، با احتیاط می‌پوئید، گوئی که می‌ترسید

دامنش آلوده شود، ماکه در سرداب تاریکی در قلب شهر، از بام تاشام زندانی

بودیم، نزدیک شدن بهار را از روی افزون شدن روزافزون رطوبت

حس میکردیم .

از پنجره آخرین کارگاه، بیست دقیقه پس از ظهر، شعاعی از خورشید

بدرون می‌تابید و شیشه پنجره، که گذشت ایام آنرا رنگارنگ کرده بود، زیبا

و شادکام میشد . از پنجره کوچک هواخوری، که باز بود، فریاد سورت‌مه

سواران روی سنگفرشهای برهنه بگوش میرسید و هیاهوی خیابان پرتین‌تر

و تیزتر می‌گردید .

در کلوچه پزی پیوسته آوازی خواندند، ولی این آوازا ، مانند زمستان ، هماهنگ نبود ؛ آواز دسته جمعی بم شده بود ، هر کسی، که بلد بود، برای خودش آواز می خواند و غالباً آهنگ را تغییر می داد ، گوئی در آن روزبهاری ، آوازی که با روح هم آهنگ باشد ، یافته نمیشد .

کولی کنار تنور خواند :

ای دل مهربان از من دست کشیدی

(وانوک) برافروخته ادامه داد :

زندگی درویرانه ها پیش پای من خسبیده است.

ناگاه آواز خود را برید و با همان صدای بلندی که می خواند گفت :

- ده روز دیگر در دهما شخم زدن را شروع می کنند .

(شاتونوف) همین موقع ورزیدن خمیر را تمام کرده بود؛ بی پیراهن بود،

بدن عرق آلود اومی درخشید، موی خود را با روبانی از لیفه درخت می بست

و خواب آلوده به پنجره می نگریست .

صدای افسرده او با آرامی پیچید

زوار خدا از پهلوی من می گذرند

خاموش اند و بمن نگاه نمی کنند

(آرتم) در گوشه ای نشسته و گوئی های پاره را وصله می کرد و یاصدای

دخترانه ای، در حالی که خمیازه های متناوبی می کشید، بعضی از اشعار سوریکوف

را که از بر بود ، زمزمه می کرد :

تو در تابوت چوین خسبیده ای

عزیز ما ؛ عزیزترین دوست ما . . .

کنفی پیکر ترا تا چانه پوشانده است

زرد پوست و استخوانی ولاغر هستی

(کوزین) بطرف او تف کرد و گفت:

- تف، احمق ، شر پیداکرده ... شیطا نهای کوچولو ، مگر صدها دفعه

بشما ن گفته ام ...

کولی با هیجان شعر را قطع کرد و فریاد زد: ای مسیح توانا. بزودی

جهان شکفت انگیز خواهد شد . او، در حالیکه با پاهای چابکش ضرب گرفته

بود ، فریاد زد :

خانمی مست می آید

از دور می خندد

او کودك كوچك وشيريني است كه

دل من را ربوده است

(اولانوف) آواز را از دست او گرفت و ادامه داد :

ماريا واسيليونا

بر همه جوانان تسلط یافته است.

وقتيكه آوريل مي آيد

كارها را سامان مي دهد.

در این آوازه های ناهماهنگ و گفتگوهای بریده بریده ، فریاد نیرومند

بهار و آوازه های پر لرز و اهتراز تجدید حیات احساس میشد . موزیک آشفته

و آشوب گر پیوسته دوام می یافت ، گوئی این مردان آهنگ دسته جمعی تازه ای

را می آموختند ، سیلاب هیجان انگیز اصوات گوناگون، که آنقدر رنگارنگ

و در دل پذیری سکر آور آنقدر یکرنگ بود ، به نانوایی محل کار من -

سرا زیر میشد .

منهم به بهار می اندیشیدم ، و آن را بصورت زنی میدیدم که به همه

موجودات زمین بی پروا عشق میورزد ، سر(پاشکا) فریاد زد :

(ماريا واسيليونا)

بر همه جوانان تسلط یافته است .

(شاتونوف) صورت پهن خود را از پنجره بر گرداند ، در حالیکه

صدای کولی را خاموش میکرد غرید :

راه دشوار ورنج آور است.

این راه برای گهنگاران نیست .

از سوراخی در تیفه نازك ، از اطاق ارباب صدای سرزنش آمیز و

در پدانه خانم پیر بلند شد :

- واسیلی عزیز ، واسیلی محبوب ..

این هفتۀ دوم بود که ارباب باده گساری میکرد و در ادامه میخوارگی

فتوری بخود راه نمیداد . بقدری نوشیده بود که دیگر نمیتوانست صحبت

کند ، فقط خرناس میکشید ؛ چشمان او از حدقه بیرون آمده ، بی فروغ شده

بود و شاید هم هیچ چیز را نمیدید . مانند کوری راست راست راه میرفت ،

مانند غریقی که از رودخانه بیرون کشیده شده باشد متورم و کبود شده ،

گوشه های کشیده، لبانش آویزان بود، دندان های لخت اتوی صورتش زیادی

بنظر میرسید . گاهی اوقات از اطاقش بیرون می آمد و خود را آهسته روی پاهای

گوتاهش با قدمهایی که از اندازه لزوم سنگین تر بود بجلو میراند و یکسر بسوی هر کسی که بر سر راهش بود روی میآورد و او را با نگاههای مخوف چشم نابینایش از خود میراند . پشت سراو (یگور) روان بود ، اوهم همینطور مست بود ، صورت آبلهگون او با نقطه‌های قرمز و زرد پوشیده شده بود ، چشمان بیفروغ او نیمه باز و دهان او ، مثل دهان کسی که آتش گرفته و نمیتواند نفس بکشد باز بود ، یک تنگ و دکا و یک گیلان در میان پنجه‌های بزرگ او جای داشت .

بی آنکه لبهایش را تکان بدهد من من کرد :

راه را باز کنید ، ارباب داره میاد .

زن ارباب باقیافه تیره ، پشت آنهاروان بود ، سراو پائین افتاده گوئی هر لحظه ممکن بود از چشمان نم نموی او ، در سینی‌ای که روی دستهایش جای داشت آب چشمش نشد کند و ماهی نمک سود ، ترشی قارچ و سایر چیزهایی را که در بشقاب‌های آبی رنگ درهم و برهم قرارداداشت بیالاید . خاموشی مرگباری کارگاه را فرا گرفت و وضعی خفقان آور و ظلمانی حکمفرما شد . بوهای زننده و هیجان آوری پشت سر این سه نفر مجنون جاری بود . این سه نفر در همه ایجاد ترس و رشک کردند و همینکه پشت در ناپدید شدند خاموشی برای دوسه دقیقه بر کارگاه فشار آورد .

بعد ، تذکرات آهسته و محتاطانه آغاز شد :

- آنقدر میخوره که میمیره ...

- او؟ در زمان حیات تو که هرگز نمیمیره .

- بچه‌ها ، دیدید چند جور مزه توی سینی بود ؟

- چه خوشبو بودند .

- (واسیلی سمیونچ) داره کم کم مثل حیوان میشه .

- دلم میخواست میدانستم او چقدر میخوره .

- تو در ظرف یکماه هم آنقدر نمیتونی بخوری .

(میلوف) سر باز با تواضعی ، که خالی از اعتماد بنفس نبود ، گفت :

- از کجا میدونی - تو امتحان کن - یکماه بمن مشروب بده

- میترکی - پدرت درمیآد .

- در عوض کیف میکنم .

من چند بار بر اهرورفتم که وضع ارباب را به بینم . (یگور) تناد کهنه و پوسیده‌ای را که شبیه تابوت بود ، وسط حیات وارونه زیر آفتاب گذاشته

بود ؛ ارباب بی کلاه روی تناد وسط آن نشسته بود سینی مزه را در طرف راست و تنگ را در طرف چپش گذاشته بودند . (یگور) پشت سر اربابش ایستاد ، زیر بغل او را گرفت و کاسه زانوی خود را به تیره پشت او تکیه داد ، ولی او تمام بدنش را بعقب خم کرد و با آسمان رنگ پریده و شیار شده مدتی خیره شد .

- (یگور) ، تونفس میکشی ؟

- بله ، نفس میکشم .

- آیا هر نفسی نشانه سپاس خدا نیست .. هان . اینطور نیست ؟

- همینطوره ...

- یک گیلان پر کن .

زن ارباب که از ترس مثل مرغی پر پر میزد ، گیلانی از ودکا در دست شوهرش گذاشت ؛ او گیلان را بدھانش چسبانید و بی شتاب آنرا مکید ، خانم شتاب زده علامات صلیب کوچکی رسم میکرد و لباسش را گوئی برای بوسه‌ای غنچه کرده بود . همه اینها مضحك و رقت آور بود .

بعد آهسته تودماغی گفت :

- (یگور) عزیزم ... این آدم اینطوری میمیره ..

(یگور) گوئی که هذیان میگوید ، گفت : مادر جان ، ترس ... هیچ چیزی

بی خواست خدا اتفاق نمی‌افته .

خورشید بهاری با شادمانی میدرخشید و در میان چاله گودالها ، میان سنگها ، منعکس میشد .

یک روز ارباب نگاهی با آسمان و بام‌های خانه کرد ، بطرف جلو تلوتلو خورد و در حالیکه نزدیک بود بر زمین بیفتد پرسید :

- این روز مال کیست ؟

(یگور) با تأثر زیاد ، در حالیکه ظاهراً میخواست ارباب را از زمین

خوردن باز دارد گفت :

- مال خدا .

سمیونوف پایش را جلو آورد و در مرتبه پرسید :

- این پا مال کیست ؟

- مال شما

- ای دروغگو ، من مال کی هستم ؟

- مال سمیونوف ...

- ای دروغگو



مال خدا

هان .

ارباب پایش را بلند کرد و آن را توی چاله انداخت و صورت و سینه اش را گل آلود کرد .

پزدن تودماغی گفت: «یکور»! (یکور) انگشتش را تکان داد و گفت:

مادر جان، من نمیتونم جلوی ارباب را بگیرم .

ارباب در حالیکه چشمانش را بهم میزد و گل ولای را از صورتش

میزدود پرسید :

یکور، آیا موی سر نمیریزه ؟

بی اراده خدا، نه .

عجب، سرت را دولاکن .

(یکور) سر بزرگ و پشمالویش را در دسترس ارباب قرارداد و ارباب در

یال مجعد قزاق چنگ زد و چندتا مو بیرون کشید ، آنها را جلوی روشنائی

امتحان کرد و دستش را جلوی یکور گرفت :

اینها را پنهان کن ... تا نریزند ...

یکورتارهای کنده شده مو را با دقت از میان پنجه های اربابش جمع

کرد و آنها را با کف دستانش گلوله کرد و در جیب حلیقه گشادش گذاشت .

صورت او مثل همیشه چون چوب خشک و چشمانش مانند چشمان مرده بود؛ و

تنها از حرکت محتاطانه او که با وجود این سست و لق بود فهمیده میشد که

کامل است .

ارباب دستش را تکان داد و من من کنان گفت :

مواظب آنها باش - باید جواب هر ذره موئی را .. بدی ..

ظاهراً از این حوادث برای آنها خیلی اتفاق می افتاد - در تمام حرکات

آنها اعمال غیر ارادی و مکانیکی دیده میشد - زن ارباب بی اعتنائی نگاه میکرد ،

فقط لبهای سیاه سوخته او پیوسته حرکت میکرد .

ارباب ناگاه فریاد کشید :

آواز بخوان .

(یکور) کلاهش را عقب زد ، قیافه وحشتناکی بخود گرفت ، پهلوی

اربابش نشست و با صدای بم نیمه مست خشنی شروع بخواندن کرد :

بچه های دن می آیند اینجا ...

ارباب دستهایش را با انگشتان جمع شده بجلو دراز کرد .

آهای قزاق های جوان و شجاع ..

ارباب سرش را بلند کرد و زوزه کشید ، و صورت بیروح و وحشی او دوباره با سیل اشک آغشته شد ، گوئی که صورت او میان اشکها میگذاخت .

ضمن یکی از این نمایشها ، (اسپ) که در داهر و کنار من ایستاده بود آهسته پرسید :

- می بینی ؟

- چی را ؟

او بمن نگاه کرد ، تبسم رقت انگیز ، خفیف و لرزانی بر لب آورد ،

او اخیراً خیلی نزار و فرسوده بنظر میرسید و چشمان مغولی او گوئی گشادتر

شده بود .

- چی میگی ؟

(اسپ) سرش را بسوی من خم کرد و در گوش من پیچ کرد :

دادائی؟ هان؟ خوشبختی؟ این هم خوشبختی ، یادت باشه ..

هنگامیکه ارباب باده گساری میکرد ، ساشکای مباشر ، مثل آدم مست ،

در کارگاه میدوید . چشمان او با دمای میدرخشید ، بازوان او چون بازوان

شکسته ای آویزان بود . حلقه های موی قرمز او ، روی پیشانی عرق کرده اش

میلرزید ، در کارگاه همه آشکارا از دزدی ساشکا صحبت میکردند و او را با

لبخندی موافق خوش آمد میگفتند . گوزین ، با کلمات شیرین مباشر را

سنایش میکرد :

- آلساندر پتروف عقاب ماست ، او باید آن بالا بالاها پرواز کنه ،

حرفهای من یادتان باشه ...

هر کس سهم خودش می دزدید و این کار را با توجهی سبکسرانه

انجام میداد و عوائد حاصله فوراً صرف میخوارگی میکردید - در هر سه

نانوائی مشغول باده گساری بودند . بچه پادو ها برای خرید و دکابه میخانه ها

می رفتند ، کلوجه ها را زیر پیرهنشان می چپاندند و آنها را با نقل و مزه

معاوضه میکردند .

من به کولی گفتم : شما بزودی سمیونوف را ورشکست خواهید کرد .

اوسر زبایش را بلامت نفی تکان داد :

- پسرک عزیز من ، هر دو بل او که بکار می افته سی و شش کوپک

برای او منفعت بر میگرددونه .

من خندیدم ، پاشا با عدم موافقت اخم کرد :

- تو همیشه برای همه چیز متاثری .. چرا اینطور هستی !

- موضوع متأثر بودن در کار نیست - ولی من اذین آش شله قلمکار سردر نمی‌آرم . . .

شاتونوف خودش را بمیان انداخت : از تو کسی انتظار نداره که سر اذین آش شله قلمکار در بیاری .

همه کارگاه با دقت به گفتگوی ما گوش میداد .

شما ارباب را بمناسبت اینکه آدم زیرکی است و چنین کاروکاسبی را راه انداخته است ستایش میکنید ، با اینحال با کلیه قوای خود میکوشید که او را ورشکست کنید . . .

چند صدا یکدفعه پاسخ دادند :

- او را ورشکست کنیم ؟ اینطور نیست .

- تا وقتیکه از دستتان برمی‌آید بدزدید .

- فقط وقتی که مرسته نفس راحتی می کشیم :

حرفهای من فوراً بگوش ساشکا رسید . او که اندام باریک و ظریف خود را در جامعه‌ای خاکستری پوشانده بود بدون ناخوانی دویید و در حالیکه دندانهای خود را نشان میداد دندان قروچه کرد :

- هان چشم بکار من دوخته‌ای ، چه غلطها - تو آدم حيله گری هستی

ولی خیلی خامی ...

همه حریصانه نگاه میکردند و در انتظار دعوائی بودند ، ساشکا اگر چه چابک بود ، احتیاط را از دست نمیداد ، گذشته اذین ما قبلاً باهم دست و پنجه نرم کرده بودیم : يك روز من که کاسه صبرم از خرده گیرها و طعنه‌های او لبریز شده بود باو گفتم که اگر مرا راحت نگذارد خوب خدمتت خواهم رسید . این واقعه عصریک روز تعطیل بیرون ، در حیاط اتفاق افتاد ، بچه‌ها رفته بودند ، من واو تنها بودیم .

اونیم تنه‌اش را روی بره‌ها انداخت و در حالیکه آستین‌های پیراهنش را بالا میزد گفت :

- یاالله بکش میدان . توی سروصورت من نزن ، برای اینکه تومیدونی من سروصورت من را توی مغازه لازم دارم فقط به تن .. وقتیکه ساشکا مغلوب شد استدعا کرد :

- بین دوست عزیزم ؟ بهیچکس نگو که تواز من گردن کلفت تری - بمن لطفی کن . تو در اینجا آب گذرائی ، من ریگه ته‌حویم و باید با مردم اینجا زندگی کنم . ملاحظه مرا بکن . متشکرم . بیا تو اطاق من باهم يك فنجان چای بخوریم ...

در اطاق کوچک او ، هنگام صرف چای ، با کلماتی که بخوبی انتخاب میکرد با حرارت میگفت :

- دوست عزیزم - پهلوی خودمان باشد - البته کاملاً راسته که من يك کمی دستم کج ، ولی وقتیکه همه اطراف قضیه را نگاه کنی ..» او با اعتماد بسوی من خم شد ، چشمان او ، با برقی از احساس رنج و کوفتگی درخشید ، مثل اینکه آوازی میخواند گفت :

- آیا من از سمیونوف بدترم ؟ ازو کم هوش‌ترم ؟ جوان تر نیستم ، خوش قیافه تر نیستم ، زبروز رنگ نیستم . . . چرا ، بمن فرصتی بده ، بمن ناقابل‌ترین کارها را بده ، فوراً سرنخ را بدست می‌آرم ، آنوقت بتومینگم که دنیا از چه قراره - کاری میکنم که چشمت سیاهی بره من با این سروصورت آیا نمیتونم با يك بیوه متمولی ازدواج کنم . هان ؟ یا من شایسته يك دختر جهیزداری نیستم ؟ من میتوانم صدها نفر را نان بدهم . سمیونوف کیه ؟ آدم تا چشمش که باو می‌افته حالش بهم میخوره . . . مثل گربه ماهی است . او باید در باطلاق زندگی کنه اطاق - حیوان بدتر کیب .

با دهان قرمز و آژمند خود سوتی زد :

- آه دوست عزیزم ، اسقف زندگی شرافتمندانه‌ای داده ، ولی همه میدانند که باو خیلی بد میگذره و بدبخته ، بیچاره است ... منشی پلیس سوشکین را میشناسی ؟ کسی که « تمثیل اسقف » را نوشته ؟ با اینکه عرق خور ناحقی بود ، آدم خیلی باشعوری است . خوب ، مأمور خیرات در این تمثیل بسادگی میگه : نه خدای من ، تو خیلی بی‌منطقی ، زندگی بی‌دزدی غیرممکن است . پیکرچابک و خوش ترکیب او و موهای سرخی که بسر داشت ، مرا بیاد زوین‌های باستان - گلوله انداز شمله‌وری که شب هنگام بسوی هدف کوری برای مرگ وانهدام روانه میشد - میانداخت .

درین روزها که دوران میخوارگی ارباب بود ، ساشکا گرم جنب و جوش بود . دیدار او که اینطرف و آنطرف می‌دوید و مانند بازی که شکاری بچنگ آورد ، رولها را میگرفت ، نفرت‌انگیز و دیدنی بود .

شاتونوف در گوش من پیچ‌پیچ کرد : کم کم نوبت زندان رفتن میرسه تو پایت را اذین کارکنار بکش ، مواظب باش که ترا وارد دو نکنند . .

او روز بروز بر توجه خود بمن می‌افزود ، مثل اینکه من آدم ناتوانی باشم مراقب من بود ، گاهی برای من آرد و هیزم می‌آورد ، گاهی پیشنهاد میکرد بجای من خمیر بورزد .

- مقصودت از اینکارها چیست ؟

بی آنکه بمن نگاه کند من من کنان گفتم :

- اهمیت نده ، تو باید قدرت خودت را صرف کارهای دیگر بکنی ، باید آن را حفظ کنی ، قدرت چیزی است که انسان فقط یکبار در زندگی بدست میآورد ، و البته با صدای آهسته‌ای پرسید .

- «جمله» یعنی چه ؟

یا اینکه ناگاه عقیده عجیبی را برای من بیان میکرد :

خیلیست‌ها حق دارند که معتقدند خدا یکی نیست .

- مقصودت چیست ؟

- هیچی - بمعنی اش کار نداشته باش

- ولی تو خودت میگی که همه يك خدا دارند .

- خدا یکی است ، ولی مردم مختلف‌اند و او را با احتیاجات خودشان تطبیق میدهند . مثلاً تاتارها موروثی‌ها . . . گناه از اینجاسر چشمه میگیره یکسب که پهلوی من کنار تنور نشسته بود گفت :

- بدنبود ، اگر يك بازو ، یا يك پای آدم می‌شکست ، یا اگر بر اثر مرض آدم ناقص‌الاعضاء میشد نتیجه داشت . . .

- چه نتیجه‌ای ؟

- آدم ناقص‌الاعضاء میشه

- عقل از سرت پریده . . .

- کاملاً . . .

نگاهی باطراف خود انداخت و گفت :

- میدونی ، من دوست داشتم جادوگر شوم - طور عجیبی بآن علاقه داشتم - پدر بزرگ مادرم جادوگر بود ، عموی پدرم هم همینطور . در ولایت ما همین عموم جادوگر مشهور و حقه‌باز ده بود ، جن‌گیرم بود ، شهرت او در همین ولایت پیچیده بود ؛ حتی تاتارها و جوواش‌ها او را قبول داشتند ، او حالا تقریباً صد سالشه . قریب هفت سال پیش ، يك دختر یتیم تاتار را گرفت و بچه‌دار هم شد ، دیگه نمیتونه ازدواج کنه ، اوسه‌دفعه ازدواج کرده .

آه عمیقی برآورد و آهسته متفکرانه ادامه داد :

- حالا تومیگی این حقه‌بازی است - تو نمیتونی با حقه‌بازی صدسال زندگی کنی - هر کسی میتونه ، حقه‌بازی قلب را تسلی نمیده . . .

- یکدقیقه صبر کن ، ولی تو چرا میخواهی ناقص‌الاعضاء بشی .

- آه ، هوای جای دیگر بسم‌زده . . . من میخام تا آنجا که میتونم

دنیا را سیاحت کنم و گوشه و کنار آن را سر بزنم . به بینم که وضع آن چگونه . . . مردم چگونه زندگی میکنند ، چه آرزوها دارند . بله ، ولی با این قیافه بهانه‌ای برای رفتن ندارم ، مردم سؤال میکنند مقصودت تو از سیاحت چیست . من دلیلی ندارم ، پس بنابراین فکر میکنم اگر دستم خشک میشد یا زخم‌هایی روی بدنم ظاهر میکردید . . . زخم بد تره ، مردم میترسند بآن نگاه کنند . . . ساکت شد ، با چشمان دو دوافتاده به آتش خیره شده بود .

- در این باره تصمیم گرفته‌ای ؟

فوتی کرد و گفت :

- اگر تصمیم نگرفته بودم از آن حرفی نمیزدم ، اگر آدم درباره چیزی که تصمیم نگرفته حرف بزنه درست مثل اینه که مردم را بترسونه و اینکار . . .

او دست خود را با وضع نومیدانه‌ای حرکت داد .

(آرتم) خنده کنان ، در حالیکه خواب‌آلوده بسر ژولیده خودش دست میمالید ، آهسته پیش ما آمد .

- من خواب دیدم که آب تنی میکردم و میخواستم شیرجه برم - عقب رفتم و شیرجه رفتم توی آب . هوپ ! سرم را قایم زدم بدیوار و اشکهای زرين از چشمان من سرازیر شد .

راستی هم که چشمان زیبای او غرق در اشک بود .

\*\*\*

دو روز بعد ، شب هنگام ، هنگامیکه نان را در تنور گذاشته بودم و خوابم برده بود ، جیغ‌های سبانه‌ای مرا بیدار کرد . وسط طاق‌نما ، در آستانه کلوچه‌پزی ، ارباب‌ایستاده بود و دشنامهای زشت میداد ، کلمات از دهان او ، مثل خبه‌های لوبیا که از يك گونی درهم دریده بیرون بریزد ، بیرون بریخت ، هر یکی زشت‌تر و رکیک‌تر از دیگری .

در همین موقع در اطاق ارباب با صدائی باز شد و ساشکای مباشر جیغ‌زنان ، روی آستانه در سینه مال کرد . ارباب در حالیکه دستگیره‌های در را با دستش گرفته بود ریاست ما بانه به پشت و پهلوی او لگد میکوفت .

جوان ناله‌ای زد : آه . . . مرا میکشی . . .

سمیونوف با آرامش لگد میکوفت و با هر لگدی فریادی از رضایت بر میآورد ، بدن تاشده مباشر را پیش پای خود میغلطاند و هر بار که ساشکا میکوشید روی پایش بلند شود ، او را با مهارت روی زمین میانداخت .

کارگران از کلوچه‌پزی بیرون ریختند و گروه خاموش درهم برهمی

تشکیل دادند - چهره آنها در آن هوای گرگ و میش نمودار نبود ، ولی انسان میتواند ترس نهانی را که همه جا میدوید احساس کند . ساشکا نفس- زنان پیش پای آنها لولید و داد زد :

- رقتا، مرا کشت . . .

کارگران درهم گسیخته ، مانند زرده پوسیده ای از جگن ، در برابر باد پس نشستند ، ناگاه (آرتم) بیرون جهید و توی صورت ارباب فریاد زد :

- بسه!

(سمیونوف) جا خورد و عقب رفت . (ساشکا) مثل ماهی ، توی جمعیت پرید و ناپدید شد .

صداها کاملاً خاموش شد و سکوت ممتدی برای چند ثانیه فرمانروا گردید ، در این چند ثانیه کسی نمیدانست که چه کسی ، انسان ، یا حیوان فیروز خواهد شد .

ارباب ، در حالیکه از زیر دست گره کرده خود بآرتم می نگریست و دست دیگر را محاذی سرش بالا آورده بود ؛ با صدای خشنی داد زد :

این کیه ؟

(آرتم) با صدای بلندتر از بلند فریاد زد: «من» و عقب آمد و ارباب مشتکی بسوی او پراند ، ولی پنجه های ارباب روی صورت (اسیپ) که جلو رفته بود فرود آمد .

(اسیپ) حرکتی بخود داد و با صدای آرامی گفت :

- ببین - صبر کن - دعوا نکن . . .

بیدرنک (پاشکای) سر باز ، (لاپتف) آرام ، و (نیکیتای) جوشاننده که دستهایشان پشت سرشان و در جیبشان بود ، تهدیدکنان ، بارباب نزدیک شدند ، همه سرهاشان پائین افتاده بود ، گوئی میخواستند باو شاخ بزنند و همه هم آهنگ با فریاد غیرطبیعی بلند ، داد زدند:

پس است . مگر تو ما را خریده ای . ما نمیتونیم دیگه تحمل کنیم .

ارباب، گوئی که بزمین پوسیده ولهیده میخکوب شده باشد ، بی حرکت ایستاده . دستانش را روی شکمش گذاشته بود ، سر او کمی بپهلوی خم شده بود، انگار باین فریادهائی که برای او نا مفهوم بود گوش میکرد . انبوه تاریک مردان که پرتو زردگون فانوس دیواری بدشواری آنها را روشن میکرد ، باغرش بیشتری بسوی او غلتیدند . روی حاشیه هائی از پرتو ضعیف ، گاهی سری باندانهای عریان ، گوئی که از پیکر جدا شده باشد ، باینسو

و آنسو حرکت میکرد . همه هیاهو و شکایت میکردند . فریاد (نی کی تای) جوشاننده بلندتر از همه بود :

- مردکه - مردکه ، توهمه شیره مرا مکیدی . فردا جواب خدا را چه میدهی ؟

دشنام ها ، مانند کف چرکینی ، اینجا و آنجا باریدن گرفت و یکنفر مشت های خود را زیر بینی سمیونوف تاب میداد . ارباب ، گوئی در خواب ایستاده بود .

(آرتم) فریاد زد:

- کی ترا دارا کرد ؟ ما کردیم .

کولی، گوئی از روی کتابی میخواند، ادامه داد:

- در نظر داشته باش ، ما دیگه حاضر نیستیم روزانه هفت گونی آرد خمیر کنیم ...

ارباب دست ها را پائین انداخت ، بطرف راست برگشت و خاموش بیرون رفت ، سرش را با تعجب از اینسو بآنسو حرکت میداد .

فضای کلوچه پزی را موجی از آرامش ، که با شادی زنده ای آمیخته بود فرا گرفت . هر کس قیافه مرتبی بخود گرفت و با ذوق مشغول کار خود شد . همه با نگاه های تازه ای که اعتماد آمیز ، مهربان و آشفته بود بهم مینگریستند ، در حالیکه کولی چهره میزد:

- بچه ها بجنید ، پاهاتان را حرکت بدهید ، آی بارک الله ... همه چیز قشنگ و جوده . ما معنی کار را باو نشان میدهیم ! یا الله ، کارها را راه بیندازیم .

(لاپتف) در حالیکه یک گونی آرد روی شانه اش بود وسط کارگاه ایستاد ، لبهایش را مکید و مچ مچ کرد :

- ببینید ، وقتی که باهم متحد بشید ، چطور میشه ..

(شاتونوف) که مشغول وزن کردن نمک بود ، با صدای بم گفت :

- بچه ها ، اگر باهم متحد بشند میتونند پدرشان را بزنند .

همه مانند زنبورها در موسم بهار بودند . (آرتم) مخصوصاً کیفش کویک بود فقط (گوزین) آهنگ معهود خود را توی دماغی میخواند .

- خوب ، بچه شیطانها ، چه فکر میکنید .

\*\*\*

مه سرد سربی رنگی ، مناره برجهای ناقوس و بام خانه ها را در بر

گرفته بود. شهر گوئی سر بریده بود، مردم هم ازدور سر بریده بنظر میرسیدند. باران ریزی میبارید و تنفس را دشوار میکرد؛ همه چیز در اطراف، رنگ نقره تیره ای را داشت و در جاهائیکه هنوز انوار شب معدوم نشده بود، مرواریدگون بود.

از بامها، آب با صدای حزن آوری روی پیاده روها میریخت، صدای نعل اسبها روی سنگهای جاده طنین می افکند، و در نقطه ای بر فراز مه، مؤذنی نامرئی ندبه میکرد و با صدائی ماتمزه مردم را به نماز صبحگاهی می خواند ...

من بر پشت سیدی نان کلوچه میبردم، دلم میخواست پیوسته پیش بشتابم، از میان مهها بگذرم، کشت زارها را پشت سر نهم و از روی رهگذار گشاده، بآن دورها، آن جاکه خورشید بهاری بی شک اکنون سر بر افراشته است ره بسپارم.

اسبی، که سرش را خم کرده و پاهای جلویش را پیش می انداخت، از کنار من شتابان گذشت. اسب درشت اندام کهری بود که نقطه های سیاه بر بدن داشت و در چشمان خون گرفته او پرتو ضعیف شرارت خوانده میشد. (یگور) شق ورق مثل مجسمه چوبی روی صندلی درشکه چی نشسته و دهنه را محکم گرفته بود؛ پشت سراو، در درشکه، هیکل ارباب، که با وجود گرمی هوا کت پوست روباه سنگینی بتن داشت، لمیده بود.

این اسب کهرچموش، چند بار وسیله نقلیه را قطعه قطعه کرده بود، پائیز گذشته (یگور) و ارباب را گل آلود و خونین با دنده های شکسته بمنزل آوردند، ولی هردوی آنها این اسب چاق خوش خوراک را که در چشمان تارخون گرفته او نگاههای بیهشانه و شرارت آمیز خوانده میشد دوست داشتند. یکبار، هنگامیکه (یگور) مشغول تیمار اسب - که فقط یک دقیقه پیش ضربه ای بشانه او زده بود، من پیشنهاد کردم که خوب است این حیوان شرور را به تاتارها برای کشتن بفرود. (یگور) راست ایستاد و قشو سنگین را به سر من نشانه کرد و غرید:

- برو گمشو

این آدم دیگر با من صحبت نکرد و هر وقت که سعی میکردم با او سر صحبت را بگشایم او با سر پائین افکنده، مثل گاونری از برابر من میگریخت؛ فقط یکبار شانه مرا از عقب گرفت، تکان داد و من من کرد:

- من از تو خیلی گردن کلفت ترم، من از عهدۀ سه نفر مثل تو و تو با یک دست بر میآم. ملتفت باش، اگر ارباب فقط ..

این نطق که با هیجان قابل توجهی بیان شد، آنقدر او را تحت تأثیر قرار داد که نتوانست آن را تمام کند، رگهای آبی گیجگاه او متورم شده و صورت او از عرق خیس گردیده بود.

یاشکای شوخ کوچولو در باره او می گفت:

- سه تا مشت داره ولی مغز نداره.

خیابان تنگ ترهوا خفه تر شده بود؛ فریادهای مؤذن خاموش گردید و تق تق سمها در آن دورها از میان رفته و همه چیز در خاموشی انتظار آمیزی فرورفته بود.

یاشکای کوچک تر و تمیز، در پیراهنی گلگون و پیش بندی سپید، در را بروی من باز کرد و بمحض اینکه مرا در آوردن سبد بدرون کمک کرد، زیر لبی گفت:

- ارباب ...

- میدونم.

- اوقاتش تلخه.

- در همان دم، صدائی از پشت قفسه ها غرید:

- پرگو، بیا اینجا.

او روی بستری نشسته و تقریباً یک سوم آن را اشغال کرده بود، (سوفیا) نیم عریان بپهلوان افتاده بود، گونه های خود را روی کف دستهای خم کرده خود گذاشته؛ یک پایش خم شده و پای عریان دیگرش را روی زانوان ارباب گذاشته بود؛ با تبسم، با چشمانی، که بطور شگفت آمیزی، شفاف بود بسوی من نگاه کرد، نیم از موهای انبوه او بافته شده و نیمی دیگر روی یک متکای چروک خورده قرمز رنگی پراکنده بود.

ارباب، در حالیکه قوزک کوچک دختر را در یک دست گرفته بود، بادست دیگر به ناخن های کهر بائی پنجه او تلنگر میزد.

- خوب بنشین ... میخام حرف جدی بزنیم.

در حالیکه پشت ساق های (سوفیا) را نوازش میکرد، با صدای بلند می گفت:

- (یاشکا)، سماورا بیار. (سوا)، بلند شو ...

او با تبلی و آهسته گفت:

- دلم نمیخاد ..

- یا الله، یا الله، بلند شو ..

پای ( سوفیا ) را از روی زانوانش بکنار زد و با سرفه و زوز مانند آهسته‌ای گفت :

بعضی کارها هست که دلمان بخاد یا نخاد باید انجام دهیم . مثلاً دلت نمیخاد زندگی کنی ولی باید زندگی کنی .

( سوفیا ) با سینی روی زمین سرید و پاهایش را تا بالای زانو عریان کرد ، ارباب سرزنش کنان گفت :

- ( سوفیا ) ، خجالت نمیکنی ..

( سوفیا ) شروع به یافتن موهای خود کرد و با خمیازه‌ای گفت :

- بتوجه که خجالت میکشم یا نمیکنم ؟

- من که اینجا تنها نیستم ، این پسر هم هست ...

- او مرا میشناسه ..

( یاشکا ) با ابروهائی ازاخم چروک خورده ، ولپهای باد کرده ، سماور

را که خیلی شبیه خودش بود آورد . سماور ، درست مانند او ، کوچک ، تمیز و بنحوقابل ستایشی پاک بود .

( سوفیا ) درحالیکه با حرکات تند ، گیس بافته‌اش را باز میکرد و موهای

مواجش را به پشت میریخت ، گفت : «آی «شیطان» و کنارمیز نشست .

ارباب اندیشناک چشم زیرک سبزش را تنگ کرد و چشم بیفروغش را

کاملاً بست :

- خوب ، تو آنها را وادار کردی که آشوب راه بیندازند ؟

- شما میدانید ...

- البته .. چرا اینکار را کردی ؟

- با آنها سخت میگذره

بفرمائید به بینم بچه کسی خوش میگذره ؟

- بشما خوش تر میگذره

مسخره کنان گفت :

- هوم - هوم . خیلی سرت همیشه . ( سوفیا ) برای او یک چای بریز . لیمو

ترش داریم ؟ من لیموترش میخام ..

بادزن زنگ زده ، در میان پنجره تهویه بالای میز ، آهسته وزوز

میکرد ، همینطور سماور آواز میخواند ، و با وجود صدای ارباب ، این صدا شنیده میشد .

- بیا مختصرش کنیم . تو نظم بچه‌ها را بهم میزنی ، همینطور هم میتونی

آنها را منظم کنی . نه ؟ اگر نتونی آنها را منظم کنی آدم لایقی نیستی (سوزا) راست نمیگم ؟

(سوزا) آرام گفت : من نمیدونم ، بمن چه

ارباب ناگه برافروخته شد :

- بتوجه ؟ ای زن احمق ، دلم میخاد بدونم تو چطور میخواهی

زندگی کنی .

- نمیخاد بمن درس بدی .

روی صندلی به پشت تکیه داده بود و چای را در یک فنجان کوچک

آبی رنگ ریخته و در آن پنج حبه قند انداخته بود با قاشق هم میزد . جلوی نیم تنه سفیدش باز بود و سینه و آغوش دلپذیر او را ، که رگهای آبی گون و

پرخون در آن نمودار بود ، نشان میداد . چهره ناچور او ، خواب آلوده و متفکر بنظر میآمد ، لبهایش ، مثل لب بچه‌ها ، جمع شده بود .

ارباب ، درحالیکه مرا با چشم براق و کنجکاو نگاه میکرد ، ادامه داد :

- خوب ، من میخام ترا بجای (ساشکا) بگذارم ، میخواهی ؟

- متشکرم - نمیخام

- چرا نمیخواهی ؟

- مناسب من نیست ...

- مقصودت چیه ؟

- اینکار مطابق روح من نیست .

- باز هم روح . آهی کشید و پس از اینکه بانواع مختلف بروح لعنت

فرستاد با جیغ و با تمسخر کینه جویانه‌ای گفت :

- اگر آن روح مقدس فقط یکدفعه بچنگم بیفته ، با ناخنهایم امتحانش

میکم به بینم از چی ساخته شده .

عجب حماقتی است - همه از آن حرف میزنند ولی هیچکس آن را

ندیده - سر تا پاش حماقته ، مثل زفت چسبناکه . آه تو .. وقتی بیکنفر بر خوردی

که کمی شرف داشت ، بدان که حتماً آدم احمقی است ..

(سوفیا) آهسته مژگانهایش را همراه ابروانش بالا برد ، خندید و با

خوشحالی پرسید :

- تعجب میکنم . شما آدم با شرف دیده‌اید ؟

ارباب با صدای غریبی ، روی سینه‌اش زد و گفت :

من خودم در جوانی با شرف بودم .

بعد روی شانه دختر ضربه‌ای زد :

.. خیلی خوب ، آمدم و تو با شرف بودی ، چه فایده داره ؟ احمق  
میشی که چی .

دختر خنده را سرداد - گوئی که ساختگی بود :  
- حالا که هر چه زن دیده‌اید مثل من هستند ... يك زن با شرف برای  
خودتان پیدا کنید .

چشمان او برق زد ، با هیجان فریاد کشید :  
- من کار می‌کردم و حاضر بودم همه کمک کنم . اخلاقم اینطور بود .  
کمک کردن ب مردم را دوست داشتم . من دوست داشتم که اطرافم چیزهای  
مطبوع باشه ... ولی من کور نیستم ، وقتی که هر کس می‌خاد مثل زالو  
بآدم بچسبه ...

انسان بقدری اندوهگین میشد که میخواست بگریه . دردی نامحسوس ،  
چیزی مرطوب و آشفته ، مثل مه بیرون ، روی قلب سنگینی میکرد . با این  
مردم باید زندگی کرد . انسان احساس میکرد که سیاه‌روزی لاینحلی يك  
عمر گریبان آنها را گرفته و نقصی در ساختمان قلب و مغز آنها وجود دارد . قلب  
انسان از رحم آکنده میشد و احساس ناتوانی برای کمک بآنها ، بر روی آن  
رحم فشار می‌آورد ؛ آنها بیماری بی‌نامی بانسان تزریق میکردند .  
- تابستان بیست و نوبل میدم قبول کن ..  
- خیر .

- خوب بیست و پنج روبل ، میدم ، اگر پول داشته باشی ، دخترها هم  
دنبالت می‌آند ، همه چیز خواهی داشت ..  
میخواستم بطریقی باوبه‌همانم که زندگی ما در جوار هم و همکاری ما با  
هم ناممکن است ، ولی من کلمات لازم را برای بیان مطلب نمی‌جستم و در زیر  
نگاه زل و منتظر و ناآوار و احساس دست پاچگی می‌کردم .  
( سوفیا ) که قند در فنجان میریخت گفت : ولش کن . ارباب سرش را  
تکان داد :

- چقدر قند میریزی ؟

- حیف می‌آد .

- برای سلامتی بده . احمق ، تو هر روز یف می‌کنی ... آه ، خوب ، از  
این قرار ما با هم سازگار نیستیم . توقطناً مخالف من هستی .

- تقاضا می‌کنم مزد مرا بدهید بروم ...

ارباب اندیشناك ، در حالیکه با انگشتانش رنگ گرفته بود ، گفت :  
- بله ، خوب ... البته ... از این قرار ... از این قرار . تو به بخت خودت

لگدمیزنی ، دیگر چنین فرصتی بچنگت نمی‌افته ، چائی‌ات را بخور و برو .  
بی‌خوشحالی باهم روبرو شدیم بی‌دعوا ازهم جدا میشم ...

مدت درازی در خاموشی چای مینوشیدیم . ساور مانند کبوتر سرمستی  
بغینو می‌کرد و بادزن تهویه ، مثل پیرزن گدائی ، مینالید ، من من مینمود .  
( سوفیا ) به فنجان نگاه کرد . لبخند تفکر آمیزی بر لب داشت .  
ناگاه ارباب بازهم باشادمانی از او پرسید :

- ( سوفیا ) چه فکری میکنی .. راست یا دروغ بگو به بینم .  
( سوفیا ) بیکه خورد ، آهی کشید و با صدائی که آهسته ، يك نواخت و بی‌آهنگ  
میشد ، مثل زن بیماری ، کلمات عجیبی گفت که یاد آنها در خاطر من برای ابد  
باقی خواهد ماند :

- این فکر را می‌کردم که باید پس از مراسم عقد زن و شوهر راتک و تنها  
در کلیسا زندانی کنند ...

ارباب تف کرد : پوف ، دختره چه خیالات مهملی میکنه ..  
( سوفیا ) ابروان خود را بالا انداخت و گفت : ببه بله . آنوقت رابطه  
آنها محکمتر میشه ... آنوقت دیگر شما پست فطرتها ...  
ارباب از روی صندلیش برخاست به میز تکان سختی داد .  
- بسه . بازهم ازین حرفها میزنی ؟

( سوفیا ) ، در حالیکه اسباب چای را سر جای خودش مرتب می‌کرد ، در  
خاموشی فرورفت . من برخاستم ، ارباب با ترشروئی گفت : خوب ، برو پی-  
کارت ، برو چرا ایستاده‌ای ؟

در خیابان که هنوز پوشش مه برداشت ، دیوار های خانه ها اشکهای  
گل آلود می‌فشاندند . اشکال سیاه در تاریکی مرطوب ، بیکسانه از هم جدا  
میشدند ، در نقطه‌ای آهنگران مشغول کار بودند ، صدای دوپتک ، با ضربه های  
موزون شنیده میشد ، گوئی میپرسیدند :

- آیا اینها انسان‌اند؟ - آیا این زندگی است؟

\*\*\*

آخرین مزدم را روز شنبه گرفتم و یکشنبه بسامداد بچه ها مجلس  
خدا حافظی تشکیل دادند : در کافه کثیف ولی گرم و نرمی ، شاتونوف ،  
آرتم ، کولی ، لاپتف آرام ، سر باز ، نی کی تای جوشاننده و وانوک جمع  
شده بودند - اولانوف شلوار دبیت ارزانی روی پوتین هایش پیچیده ، و  
نیم تنه الوانی که تکمه‌های شیشه‌ای داشت ، روی پیراهن چیت قرمز رنگی  
بن کرده بود . تازگی زرق و برق سرو وضع او ، شعاع گستاخ چشمان بی -

شرمش را فرومی‌نشانند . صورت چروک خورده کوچکش مات و بی‌معنی بنظر میرسد ، و یک ترس محتاطانه‌ای در تمام حرکاتش آشکار بود ، گوئی دائماً می‌ترسید لباسش پاره شود ، یا اینکه یکنفر ظاهر شود ، نیم‌تنه را از سینه تنگ او بکند .

همهٔ بچه‌ها عصر روز گذشته بگرما به رفته و امروز موهای خود را روغن زده بودند . موی آنها برق و جلای تعطیلی را نشان میداد : کولی مسئول تشریفات بود و مانند یک بازرگان خوش گذران فریاد

میزد :

گارسون ، یک خورده دیگه آب داغ .

چای وودکارا باهم نوشیدیم و بیدرنک رخوت و سکر ملایمی بما روی آورد . (لایتنف) شانه‌اش را بمن زد و مرا به سوی دیوار راند و گفت :  
- بیا ، قبل از اینکه تو بروی ، حرف آخرمان را بنیم . . . تو خودت میدونی ، بحرف بی‌شیله‌پله خیلی احتیاج داریم . . .

شاتونوف ، که در مقابل من نشسته بود ، چشمانش را بزیرمیز انداخت ، در حالیکه به (نی کی تا) میگفت :

- انسان فانی است . . .

جوشاننده با اندوه آهی کشید : آخر و عاقبت آدمیزاد چیه .

بمن طوری نگاه میکردند که من پریشان میشدم ، اندوهناک بودم ، مثل اینکه میخواستم بجای دوری روم و دیگر دیدن روی آنها - که امروز بطور شگفت انگیزی بمن نزدیک و برابرم عزیز بودند - برابرم میسر نخواهد بود .

چند بار با آنان خاطر نشان کردم که : من در شهر شما میمانم ، ما

همدیگر را خواهیم دید . . .

ولی ، کولی در حالیکه موهای سیاهش را حرکت میداد و با دقت مراقب بود که چای همه را یک رنگ بریزد ، صدای طنین اندازش را کوتاه کرد و گفت :  
- اگر چه تو درین شهر میمانی ولی دیگه نیستی که سر بسرما بگذاری .  
آرتم آرام و مهر بان خنده‌ای زد و گفت :

- اسم تو دیگر بر سر زبان ما نخواهد بود .

هوای کافه گرم بود ؛ بوی غذاهای خوشمزه پره‌های بینی را غلغلک

میداد و دود توتونهای بد ، چون ابرهای آبی رنگ و نازکی ، در هوا موج میزد . در گوشه‌ای پنجره‌ای باز بود ، از خیابان مهمه نشسته آور روز روشن بهاری آزادانه بدرون میدوید . گلچهای سر بزیر آویزهای زرشکی را

میلرزاند و بر گهای نوک تیز گیاهها را بحرکت می‌آورد .

ساعتی ، روی دیوار ، مقابل من آویخته بود ، پاندول آن بیحرکت و خسته سر بزیر انداخته بود ، و صفحهٔ تاریک و عقربک آن بصورت پهن (شاتونوف) ، که امروز برافروخته‌تر از همیشه بنظر میرسید ، شباهت داشت . (شاتونوف) با سماجت تکرار میکرد : میگویم انسان فانی است ، می‌آید و میرود . . .

صورت او زرد رنگ بود و چشمان او که خندهٔ تندی میکرد با ملایمت بسته میشد :

- من دوست دارم عصری دم دروازه بنشینم ، مردم نا شناسی را که معلوم نیست بکجا میروند تماشا کنم . . . شاید بعضی از آنها . . . دارای روح پاک باشند . خدا همه چیز نصیبشان کنه . . .

اشکهای ریز نیم مست ، از زیر مژگان او روان شد و فوراً ناپدید گشت ، گوئی روی چهرهٔ تافتهٔ او خشک شد . او با صدای خفه‌ای تکرار کرد :  
- دست خدا همراهشان ، حالا بیائید سلامتی دوستی ، عشق و رفاقت بنوشیم .

نوشیدیم و بوسه‌های آبداری رد و بدل کردیم ، نزدیک بود درین ضمن میز را با ظرفها سرنگون کنیم . سرشار از شوق بودم ، همهٔ این مردان را با شور قلبی فراوان دوست داشتم . کولی سیبلش را مرتب کرد - در حالیکه خندهٔ تمسخر آمیزی را از لبانش می‌زدود ، شروع بسخنرانی کرد :

- خدا بزرگه ، بعضی اوقات قلب شما ، آهنگی که مثل آهنگ موروینی‌ها با شکوه است میزنه . مثلاً به بینید آن روز وقتیکه در مقابل سمیونوف قد علم کردیم و امروز . . . اینجا ، الساعه . . . چه میشه ، هان؟ من خودم را آدم نجیبی میدونم ، آقا هستم ، ارباب هستم . . . من یکذره بکسی تسلیم نمیشم ، هر چه دلتان میخاد بگید . بی‌رودرواسی آنچه را که در بارهٔ من فکر میکنید بمن بگید ، یکذره دلگیر نمیشم ، اگر بگید ساشکا دزده ، رذله ، من قبول نمیکنم . . . باور نمیکنم . بهمین دلیل که عصبانی نمیشم چون آن را باور نمی‌کنم . ومن - راه زندگی را میدونم . . . (اسیپ) چیزی که تو دربارهٔ مردم گفتی کاملاً صحیح است داداش ، من فکر میکردم تو آدم احمقی هستی ولی اشتباه کرده‌ام . تو کاملاً درست میگی ، ما هم مردم لایقی هستیم . . .

نی کی تا جوشاننده ، آهسته و آندوهناک نخستین سخن خود را در آن پامداد آغاز کرد .



همه ما . . . خیلی بدبخت هستیم . . .

در میان گفتگوهای دوستانه و شاد همگان ، این کلمات مورد توجه قرار نگرفت ، همانطور که در میان این مردان ، گوینده آن نیز مورد توجه نبود . او دیگر مست شده و در حال چرت زدن نشسته بود ، چشمهایش بی فروغ شده بود و صورت لاغر او به برك افزای پزمرده ای شباهت داشت .  
لاینف به آرتم میگفت :

- نیرو در دوستی است .

شاتونوف بمن گفت :

- گوشت را بازکن کلمات را بشنو ، آنها را جمع کن . ممکنه از توی آنها شعری در بیاد .

- من از کجا میدونم که ممکنه از توی آنها شعر در بیاد .

- میدونی

- اگر شعر دیگری در بیاد چطور .

- شعر دیگری؟

اسیپ با سوءظن بمن نگریست و پس از يك لحظه فکر گفت :

- شعر دیگری ممکن نیست . برای خوشبختی عمومی افراد فقط يك

شعر هست ، شعر دیگری نیست .

- ولی من از کجا میتونم بدونم که این همان شعره .

او سرش را خم کرد و طور مرموزی گفت :

- خواهی دانست ، هر کس فوراً آنرا خواهد دانست .

وانوك روی صندلی لول میخورد ، و باتاق که حالا دیگر با جمعیت

پرسدائی پر شده بود نگاه مشتاقانه ای انداخت . نالید : « آه حالا خیلی

خوبه که آوازی بخوانیم » بعد ناگاه ، در حالیکه نشیمن صندلیش را گرفته

بود و می لرزید ، متوحشانه گفت :

... ارباب ...

کولی بطری و دکا را برداشت و سرعت زیرمیز گذاشت ، بعد بیدرنك

آن را محکم روی میز قرار داد و بادلنگی گفت :

- اینجا کافه است . . .

آرتم گفت : بله ، همینطوره . همه خاموش شدند ، همه وانمود میکردند

که تنه چاق ارباب را که از میان میزها میگذرد و بطرز جالبی اردك وار

بسوی گروه ما می آید ، نمی بینند . آرتم قبل از همه باو نگاه کرد ، نیم خیز

شد ، و باشادمانی باو خوش آمد گفت :

- تعطیلی بخیر ، واسیلی سمیونیچ

سمیونوف در دو قدمی خاموش ایستاد و با چشم سبز خود گروه ما را

ورانداز کرد - بچه ها نیز او را با تعظیم خاموشی خوش آمد گفتند .

ارباب آهسته گفت : صندلی .

سرباز از جایش پرید و باو صندلی داد . آه عمیقی کشید ، روی صندلی

نشست و پرسید :

- ودکا میخورید ؟

پاشکا با پوزخندی گفت : چای میخوریم .

- با بطری چای میخورید ؟

در اطاق خاموشی حکمروا بود ، گوئی همه با هیجان در انتظار آشوبی

بودند ، ولی اسیپ شاتونوف از جا برخاست و گیللاس خودش را با ودکا پر

کرد و جلوی ارباب گرفت و با ملایمت گفت :

- واسیلی سمیونیچ ، سلامتی ما با ما بخورید . . .

هنگامیکه ارباب با تآنی دست کوتاه و سنگین خود را بلند کرد ، بار

رنج آوری بر قلبها فشار آورد ، هیچکس نمیدانست که آیا آن را از دست

تقدیم کننده پرت خواهد کرد یا آنرا خواهد گرفت .

در حالیکه با انگشتانش پایه گیللاس را می فشرد با اندوه گفت :

بسیار خوب .

- ماهم سلامتی شما میخوریم .

ارباب با چشم سبزش به گیللاس نگاه کرد ، در حالیکه لبانش را میجوید

تکرار نمود :

- بسیار خوب ... خوب ... سلامتی شما ...

ودکا را در شکاف دهانش ، که مثل دهان وزغ بود ، فرو ریخت ،

صورت گندم گون پاشکا با لکه هائی پوشیده شد . در حالیکه سرعت گیلاسها

را با دست لرنان پرمیکرد با صدای زنگه داری گفت :

- واسیلی سمیونیچ - اوقات از ما تلخ نشه ، ما هم انسان هستیم . شما

خودتان کارگر بوده اید ، شما باید بدانید ...

ارباب با آرامش آمیخته با ترشروئی حرف او را قطع کرد : « ترا بخدا

روباه بازی در نیار » هریک از ما را بنوبت با نگاه یادآوری کننده ای نگریست .

و نگاه خود را روی چهره من آورد و مستهزانه گفت :

- انسان ... شما انسان نیستید. شما زندانی هستید... یا الله بخوریم.  
خوش طینتی که از خصال روسهاس و هیچگاه کاملا از زیر کی برکنار  
نیست در چشم او آهسته سوسومیزد و آن سوسو آتشی در قلب همه ما روشن کرده  
بود. لبخندهای کوچک روی لب بچه‌ها نمودار شد و نگاه پریشانی، مثل نگاه  
گنهکاران، چون سایه‌ای در چشمان آنها نمایان گردید.

گیلاسها را بهم زدیم و نوشیدیم. کولی دوباره شروع بصحبت کرد:

- میخام حقیقت را بگم ...  
ارباب با اخم او را بعقب راند و گفت: نعره نکش، گوش من که نزدیک  
تست. چه حقیقتی را میخواهی بگی، باید کار کرد، فقط کار لازم.

- صبر کنید، آیا در این سه روزه بشما معنی کار را نشان نداده‌ام.  
- اگر فکر میکردی بهتر میتونستی کار کنی.  
- نه شما بمن بگید، آیا من کار نکردم ...  
- همینطور هم باید باشه.  
- همینطور هم خواهد بود.

ارباب با نگاهی از ما مایه گرفت، سرش را خم کرد و دو باره  
تکرار کرد:

- همینطور هم باید باشه. من هیچی نمیگم. آنچه که خوبه، خوبه. خوب  
سرباز، دستوریده دوازده تا آجیو بیارند ...  
این فرمان، چون فرمان ظفر طنین افکند و باز هم خوش خلقی عمومی  
را بیشتر کرد. ارباب چشمان خود را بست و گفت:

- من با غریبه‌ها نهرهای ودکا خورده‌ام، ولی مدت‌هاست که پیش نیامده  
با خودمونی‌ها بخورم ...

این آخرین قطره‌ای بود که دل‌های گرسنه بمهر بانی را - دل‌انسانهایی  
که شادیهای زندگی را از آنها ربوده بودند - مالا مال کرد. همه بهم نزدیک‌تر  
شدند و شاتونوف آهی کشید و گویی از جانب همه گفت:

- ما بهیچوجه قصد نداشتیم که بشما کوچکترین اهانتی بکنیم، ولی  
جان ما بلب رسیده بود؛ در زمستان زندگی سختی داشتیم، دلیلش این بود.  
احساس میکردم که در میان آشتی کنان سرور آمیزی، که پیوسته نامطبوع-  
تر میشد، من زیادی هستم. آجیو سرعت در مغزهایی، که اکنون بر اثر ودکا  
گیج میخورد، تأثیر میکرد و بچه‌ها بالذت بیشتر، با چشمانی مانند چشمان  
سگان، به صورت مس مانند ارباب خیره شده بودند - صورت ارباب در آن  
ساعت بنظر من هم غیر عادی میرسید. چشم سبز او با ملایمت و افسردگی و اعتماد

نگاه می‌کرد.

ارباب با آهنگ سرد و آرام، مانند مردی که مطمئن باشد هنوز حرف  
ازدهانش بیرون نیامده همه مقصود او را در می‌یابند، صحبت میکرد و زنجیر  
ساعت نقره‌ای خود را بدورانگشتانش می‌پیچید:

- در اینجا غریبه نیست ... خودی هستیم، همه اهل يك ولايت ..  
(لائیف) با صدای لرزانی، که حاکی از هیجان مستانه بود، ملنمسانه گفت:  
- عزیزم، راسته، مال يك سر زمین هستیم.  
- سگ گرگ صفت بچه درد میخوره؟ اینطور سگ که نمیتونه نگهبان  
خانه باشه ...  
سرباز با صدای بلند فریاد زد:  
- خبردار! گوش بدهید.  
کولی دزدکی به چشمان زیرک اربابش نگاه کرد و روباه وار  
زوزه کشید:

- تو خیال می‌کنی من هیچی نمی‌فهمم؟  
محیط شادان تر شد و دستور آوردن دوازده بطری آجیوی دیگر صادر  
گردید. اسبپ بسوی من و ول خورد و با آهنگ شلی گفت:

- ارباب ... او مثل اسفنه ... در کلیسا ارباب اسمش اسفنه ...  
ارباب ساکت و بی‌اراده گیلاسهای آجیو را یکی پس از دیگری سرمیکشید،  
و با هیجان دقیقه دقیقه گلوی خود را صاف میکرد، گوئی میخواست چیزی  
بگوید. بمن توجهی نمیکرد و گاه گاه، نگاه او با بیحالی، مثل اینکه چیزی  
نمی‌بیند، روی چهره من خیره میشد.

من، بی‌آنکه کسی بفهمد بلند شدم و بیخیابان رفتم، ولی آرم خودش  
را بمن رساند، اوست بود، گریه را سرداد و حق‌کنان میگفت:

- آه داداش ... من حالا دیگه تنها ماندم ... بکلی تنها ...

\*\*\*

ارباب را چند بار در خیابان ملاقات کردم؛ بهم دیگر خوش باش گفتیم  
او اخم آلود کلاه پشمی‌اش را با دست چاقی خود بر میداشت و میگفت:

- زنده‌ای؟  
- زنده‌ام.  
او تصویب میکرد و میگفت: «خوب زنده باش». نگاه منتقدانه‌ای به  
لباسهای من می‌انداخت و لش خودش را ملایم بجلو میراند.

یکی ازین بر خوردها، در جلوی کافه‌ای روی داد، ارباب پیشنهاد کرد :

– میخواهی آبجوئی بخوریم .

چهار پله پائین رفتیم و وارد يك اتاق كوچك ، در نیمهٔ زیر زمینی شدیم؛ ارباب تاریك ترین گوشه را جست ، خودش را روی يك چهارپایه پایه کلفتی انداخت ، نگاهی باطراف افکند، گوئی میزها را میسرد ، آنجا بغیر از میز ما پنج میز بود که روی همه آنها رومیزی های سرخ و کبود گسترده بودند . پیرزنی کوتاه قد ، چرت زنان سر جو گندمی خود را که با چارقده تیره‌ای پوشانده بود تکان میداد و پشت بار مشغول بافتن جوراب بود .

دیوارها از سنگ و برنگک خاکستری و بسیار محکم بود ، رویهٔ دیوارها با عدهٔ زیادی عکس چهار گوش آراسته شده بود ؛ یکی از این عکسها صحنهٔ شکار گرگ بود، دیگری زئرال ملیکوف گوش بریده ، سومی بیت المقدس ، در چهارمی دو دختر عریان سینه که روی پستان یکی از آنها با حروف چاپی خوانا نوشته شده بود : « ورجگا گالانووا ، محبوبهٔ دانشجویان ، بها سه کوپک » . چشم دختر دیگر سوراخ بود . این دمل‌های موهوم و ناچور تأثیر بسیار غم آلودی داشت .

از میان شیشهٔ در ، بر فراز بام سبزیك عمارت تازه ساز، آسمان سرخ‌فام عصر نمودار بود و در هوا گروه بیشمارى از کلاغ‌ها دیده میشدند .

ارباب که نفس‌های وزوزمانند می کشید ، این حفرهٔ غم‌افزا را با دقت نظاره کرد و با بیحالی پرسید ، چقدر حقوق میگیرم و آیا از کارم خشنود هستم . احساس میشد که میل حرف زدن ندارد ، و طعمهٔ همان بی میلی ، ناخوشی- آیند روسی است . آهسته آبجوش را سر کشید ، گیلان خالی را روی میز گذاشت و تلنگری بان زد . گیلان سرنگون شد و من قبل از اینکه بیفتند آن را گرفتم .

ارباب با خونسردی گفت : چرا اینکار را میکنی ، بگذار بیفته ، اگر شکست پولش را من میدم .

ناقوسهای کلیسا ، برای نماز عصر ، شتاب زده به نوا آمدند و کلاغها را در آسمان سر اسیمه ساختند .

سمیونوف ، با دست خود بگوشه‌ای اشاره کرد و گفت « من اینجور جا را دوست دارم . » بیصداست و مگس نیست . مگس ، خورشید و گرما را دوست دارد . . . .

ناگاه خندهٔ شوخی آمیزی کرد :

– آن زن احقر (سوکا) رفت و با يك مأمور خیرات ، يك آدم کله‌طاس

بدشکل ، و حتماً يك عرق خور دو آتشه ، يك زن مرده ، روی هم ریخت . این مرد برای اوسرود روحانی میخونه و او مانند کودکی فریاد میزنه . . .

اما من – بمن چه؟ برای من تفریح داره . . .

او چند کلمه را فرورد و شوخی کنان ادامه داد .

– من در نظر داشتم که شما دونفر باهم عروسی کنید ، تو و سوفیا . . . میخواستم تماشا کنم چطور باهم زندگی میکردید . . .

این حرف مرا هم بخنده آورد ، خندهٔ من ، از دهان او خندهٔ کوتاه پرمعنی و ناله مانندی بیرون کشید .

در حالیکه شانه هایش را تکان میداد غرید : شیطانها ، خدا همچو شیطانهای نیافریده . . . .

از چشمان دورنگ خود ، با سر انگشتانش قطره های كوچك اشك را پاك کرد .

– (اسیپ) را بخاطر داری – گوساله کارش را ول کرد . . .  
– کجا رفت ؟

– میگویند زیارت رفته . . . با این تجربه و با این سن می باید از مدت‌ها پیش شاطر شده باشه ، او کارگر خوبیه ، کارش را بلده ، بله . . .

سرش را تکان داد ، کمی آبجو نوشید ، در حالیکه از زیر دست خود با آسمان مینگریست گفت :

– نگاه کن ، چقدر کلاغ ، موقع عروسیه . . . خوب داداش ، پر گوچی چی زیادیه رچی چی مورد احتیاجه؟ رفیق ، هیچکس دقیقاً نمیدونه . . . مأمور خیرات میگه : آنچه مورد احتیاجه مال بشره و هر چه زیادیه مال خداست . . . البته او وقتیکه این حرف را زد مست بود . هر کس سعی میکنه که عذری برای خودش بتراشه . . . نگاه کن ، بین توی شهر چقدر آدم زیادی است ، آدم میترسه . همه میخورند و میآشامند ، ولی این نان و آب مال کیه . هان؟ بله . . . همه اینها از کجا میاد ؟

ناگاه برخاست ، یکدستش را توی جیبش کرد و دست دیگرش را بسوی من دراز نمود . آثار اندیشه در چهرهٔ او نمایان شد ، چشمانش را با دقت تنگ کرد :

– باید رفت . خدا حافظ .

يك کیسهٔ سنگین و کهنه‌ای بیرون کشید و در حالیکه با انگشتان خود روی آن دست‌مالی میکرد آرام گفت :

- بازرسی پلیس يك روز درباره تو از من سؤالاتی میکرد .

- چه میخواست ؟

ارباب از زیر ابروان گره خورده خود بمن نگریست و با لحن بی‌اعتنائی گفت :

- درخصوص اخلاق و رفتار تو، درخصوص زبان تو ... من باو گفتم که اخلاق و رفتار تو بدو زبان تو خیلی درازه . خوب، خدا حافظ.  
دررا باز کرد و پاهای خودش را با استحکام روی پله‌های فرسوده جای داد و شکم گنده و سنگین خودش را آهسته بسوی خیابان بالا برد .

\*\*\*

من دیگر او را ندیدم، ولی ده سال بعد فقط بر حسب تصادف، از پایان کاروکاسپی او با خبر شدم . زندانی سیاسی بودم ، زندانبان برای من مقداری کالیاس که در تیکه روزنامه‌های پیچیده شده بود آورد ، و من در آن تیکه کاغذ گزارش زیرین را خواندم :

«روزآدینه\* شهر ما شاهد يك منظره شگفت انگیزی بود . واسیلی - سمیونیچ کلوچه و توتک پز که در میان کسبه شهرت دارد ، اشک ریزان دور شهر میگشت و بخانه‌های بستانکاران خویش سر میزد و حق‌کنان با آنها اطعمینان میداد که او ورشکست شده است و از آنها تقاضا میکرد که او را بزندند ببندازند . مردم که از کارهای موفقیت آمیز و پر منفعت او با خبر بودند هیچکس حرف او را باور نکرد و آرزوی مصرائه او برای اینکه روزهای تعطیل خود را در زندان بسر برد ، فقط موجب خنده شد ، همه حرکات عجیب و غریب این مرد را می‌شناختند، ولی هنگامیکه چند روز بعد منتشر شد که سمیونوف بی‌آنکه اثری از خود باقی گذارد ناپدید شده است و قرضی معادل تقریباً پنجاه هزار روبل باقی گذاشته و همه چیزهای قابل فروش را هم بمصرف رسانده است ، تعجب فراوانی بین کسبه ایجاد شد . تردیدی نیست که این يك نوع کلاه برداری است.»

بدنبال شرح بالا، شرح دیگری درباره جستجوی بیهوده این فراری معسر ، خشم بستانکاران و یادبودهای گوناگون و شگفت آور سمیونوف نوشته شده بود . من این تیکه کاغذ چرکین را خواندم و کنار پنجره ایستادم و غرق در فکر شدم . اینگونه موارد دور شکست با تقصیر ، مبنی بر عدم مال اندیشی، فرار دزدوار ، که زاده ترس و ناتوانی در برابر زندگی است میان

\* در ترجمه انگلیسی Good friday نوشته شده : یعنی آدینه‌ای که یادگار مصلوب شدن حضرت مسیح است .

ها در روسیه بسیار رائج بود .

- این چه بیماری است؟ این چه بدبختی است ؟

مردی را می‌بینید که زندگی میکنه و میکوشد که چیزی بوجود آورد ، مغز عده زیادی مردان دیگر ، ادا ده و نیروی آنها را وا زد در رهگذار مقاصد خود میکند ، توکمه‌ای از مساعی بشری را بلع مینماید ، بعد ناگاه هوسبازانه همه آنها را ناتمام و بی سر انجام رها میکند و در بسیاری از موارد بزندگی خود پایان می‌دهد . بدین ترتیب زحمت دشوار انسانی ، بی اثری معدوم میشود و میوه کارهای دردناک و شکنجه آمیز او در آغوش غنچه می پژمرد .

دیوار زندان کهنه و کوتاه است و وحشت انگیز نیست . فوراً پشت سر آن ساختمان عظیم انحصار مشروبات که با آجر قرمزی بالا آمده است بسوی آسمان نواز شکر بهاری سرمیکشد و در کنار آن در میان تارهای کبود رنگ يك چوب - پست ، خانه‌ای در حال ساختمان است .

دورتر از آن ، دشت بیحاصلی است که با کاریزهای ژرف و بوته‌های سبز پوشیده شده است . و طرف چپ توده تاریکی از درختان درخاشیه کاریزی که مشرف بر يك گورستان یهودی است جای دارد . لاله های زرین در دشت پایکوبی میکنند، يك مگس سیاه چاق خود را بیهشانه به جام پنجره تیره میزند - من کلمات غمناک ارباب را بخاطر می‌آورم .  
- مگس خورشید و گرما را دوست داره .

ناگاه زیر زمین تاریک کافه ، با تصاویر ناجور و رنگهای پر زرق و برق آنها ، صحنه شکار گرگ ، شهر اورشلیم ، «ورچکا گالانووا بها سه کوپک» ژنرال يك گوش در پیش چشمانم نمودار میشود .

ارباب با صدائی که مثل صدای انسانها طنین افکند ، میگفت : « من اینجور جادادوست دادم . »

من نمیخواستم باو ببیندیشم . بجای آن به بیرون پنجره ، به دشت مینگرم ، درخاشیه دشت ، جنگل آبی گونی قرارداد دارد و پشت سر آن ولگارد کبیر در سرازیری روانست - گوئی جاروب کنان از رهگذار روح انسانی میگردد و به نرمی گذشته‌های بیفایده را میشود .

صدای ارباب در حافظه‌ام می‌لولد : چه چیز زیادی و چه چیز واقماً مورد احتیاج است ؟

من او را با پیکر بزرگش ، در حالیکه در نشیمنگاه درشکه می لولد

و بیالا و پائین تکان میخورد ، در حالیکه جریان شتاب زده را با چشم سبز زیرک خود مینگرد ، میتوانم به بینم . یگور مثل چوب ، روی صندلی درشگه نشسته و با زوان سفت و سخت او مانند ریسمانی درازست و اسب کهر و چموش با گامهای بلند میدود ، و سم های او روی سنگ سرد رهگذار طنین بلند می افکند .

- یگور ... من مال کی هستم . گوسفندی را پاره کن ، شکم او را پر کن . او بدبخته .

احساس خفقان آوری روی سینه ام بیالامیخزد ، گوئی قلبم ورم میکند و با ترحم درد آور- برای انسانی که از فرط قدرت و نیرو ، نه از تنبلی سر باز ما بانه وولگردی غلامانه تکلیف خود را نمیداند و روی زمین جائی برای خود نمی یابد ، لبریز میگردد .

انسان رنج جگر سوزی احساس میکند . مهم نیست که برای کیست ، تنها برای نیرو هائی که بی ثمر به در می رود تأثیر ایجاد میگردد . احساسی پر شور و متضاد - مثل احساسات مادری نسبت بکودک شرور خویش که هم بخواهد او را بزند و هم نوازشش کند- در انسان برانگیخته میشود .

پیکرهای کوچک کار گرانی را که روی الوارهای آهک آلود چوب بستی ، تنه یک ساختمان عظیم تازه ای را میپوشانند ، میتوان دید ، آنها برفرق بناه مانند زنبورهای عسل گرد هم آمده اند و هر روز آن را بالا و بالاتر میبرند .

در حالیکه من صدای این مردان را میشنوم و حرکت آنان را می بینم ، بیاد می آورم که در نقطه ئی در میان راههای پر پیچ و خم دنیای بزرگ و آشفته ، رهرو تنهائی ، راه خود را می پیماید .

(اسپ شاتونوف) با چشمان بی اعتماد با طراف خود خیره شده است و با گوش مشتاق کلمات گوناگون را میشنود و از خود میپرسد : آیا از ترکیب این کلمات «شعر خوشبختی» بدست می آید یا نه ؟

«پایان»

